۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳

تحفة العراقین
خاقانی شروانی

تحفة العراقین
شروانی

تحفة العراقین خاقانی شروانی

المقالة الاولی وهی تسمی بعرایس الفکر و مجالس الذکر

بسم الله الرحمن الرحیم

مائیم نظارگان غمناک | زین حقه سبز و مهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا بجایند | سرکیسه عمر می‌گشایند
وین طرفه که بر بساط فرمان | مهره زنیت و حقه گردان
خود بوالعجبان سحرکارند | گه قائم و گاه قندرارند
وقتست که وقت در سر آید | سیلاب عدم ز در درآید
وقتست که مرکبان انجم | هم نعل بیفکنند و هم سم
وقتست که این چهار حمال | بنهند محفه مه و سال

گردون

گردون نمط ملنگ گیرد | گیتی نفس نهنگ گیرد
بگشاده شود ز پشت ایکوز | سنجاب شب و حواصل روز
از چرخ زدن بیفتد افلاک | در رقص آید مفاصل خاک
بکسیر شود امهات حیوان | بسته رحم و فسرده پستان
در دیدهٔ ابلق جهان تاز | از ناخنه زوید اشحوان باز
و یک زعلامتی که بیداست | از آدمیان حفاظ برخواست
انصاف نهان شد و وفا هم | هم جنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت | آئین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان دمنی | دجال هزار و مهدی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت | در جام جهان نمای ما ریخت
هر شیرهٔ ظلم کاسمان ساخت | خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال | بازی که صد هزار اطفال

زانجمله نشانهٔ خطابست / طفلی که خلیفهٔ کتابست
وین طفلان مین شام سکر / الجد خوانان لوح تقدیر
خاقانی را لخلخهٔ خاک / بگریزد ازین محاطب پاک

در خطاب با آفتاب بوجه مجرد گوید

ای مهر دهان روزه داران / جان داروی علت بهاران
ای کعبه ره رو آسمان را / وی زمزم آتشین جهان را
هنگامهٔ شیروان دریده / پروانه بقربت آرمیده
از بیم تو در نقاب خضرا / مستوری صد هزار رعنا
شکل تو بعالم سپنجی / نارنج حدیقهٔ ترنجی
از فیض تو در رکا بهوان / رهبند وی طفل شیرخوان
شش بانوی پیر کرده هر هفت / عالم بتو دیده هشت در هشت
زنگی طرب اهل عالم از تست / جعد سر زنگیان خم از تست

زنی

زنگی شبانه رومی روز / هم از تو گشته اند فیروز
دارو ز تو روی رومیان آب / گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباچه روم را ز تو رنگ / آئینهٔ زنگ را ز تو زنگ
کودک وشی و تراست در بر / بر لوح زبرجد ابجد از زر
از رقش تو در آن ولایت / این هفت صحیفه برده آیت
زرپاشی و پاگشاده گنجی / تب داری و پاکشیده رنجی
گه در خفقان چو شاخ عرعر / گه در یرقان چو چشم عبهر
گه کور شعیر فزای باشی / گه آتش جان گزای باشی
جوشان عسل نمای از بر / گه از نظر تو روغنی سر
از هر طرفی که اندر آئی / اندازهٔ آن طرف نمائی
باشی بدریچه رسن ساز / هر خار و خسی بتو رسن باز
گه در بن نردبان کنی جای / گه بر سر کوکبان نهی پای

گه راست گهی کج اندر آئی   گه تیر روی و در سر آئی
هم عارض شکری ببارا   هم شاهد مجلسی کیا را
رنگین تو کنی کمان شیطان   چون طاق مقرنس سلیمان
در قصر شهان بسی نیائی   زین سکه تولیان گرائی
هر ماه به پیک رایگانی   خلعت بدهی و داستانی
یا خلعه بده بزر دستان   یا داده خویش باز ستان
روشن ز تو چشم شاه و درویش   جود تو ز فیض آسمان بیش
نو خط ز تو شد عذار عالم   و اخر یرقانی از تو شد هم
آرایش تاج هر کس از تست   و افزایش گنج هر خس از تست
جز دست سبکسران نگیری   خس پروری از گران نگیری
از نقطه تست نقطه خاک   زاینده زر و جوهر پاک
زانکه ز تخت تیره روز تست   ارزاده خاک خاک روز تست

ادبار

ادبار بهر کسی که در تاخت   اقبال بجاش اندر انداخت
با قفل زر از تو فرج استر   با مهره لعل گردن خر

در مذمت زر و در اثنای خطابی که با آفتاب گوید

ای دست نگون فراز برده   جامه خر دار نماز برده
لعل از چه شراره ایست خونرنگ   خونیست فسرده در دل سنگ
مرد از پی لعل و زر بپوید   طفلیست که زرد و سرخ جوید
گل زان بود از فنا نهالش   کز لعل و زرست پر و بالش
گل را شکنجه در کشد زر   چون زر تر و درم بسکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد   چون گیسه طناب در گلو شد
زانکه بزر قوت رایش   زر بنده شمر نه از خدایش
زر محنت آز بر سر آرد   از زرست آزری بر آرد
زر اول نام زردشت است   زان گبر بزر درشت است

ز حسرت جز آتش فسرده | خاکی بیمار بلکه مرده
آن چشمهٔ دل که بسته آید | از آتش بسته کی گشاید
تا هست دل تو بستهٔ زر | کی بر رخ تو گشاید این در
تا زآهن حرص جوشن تست | زر مغناطیس آهن تست
چون جوشن آهنی گسستی | از مغناطیس بار زرستی
زر هست بتی دو روی طرار | یک راه بدین دو روبه پشت آر
بشکن اگرت هوای دین است | کان بت که شکستنی است این است
خاقانی را بچشم هستی | دیدار زر است بت پرستی
او راست طریق بت شکستن | آزار ز و آزری گسستن
آن آتش سرخ که خلق خوانند | جز نفخت سرار دها ندانند
ز در بصرش گهی گذر کرد | کو در رخ آینه نظر کرد
ای ریگ آمیز این گهرها | وی از تو گزارش صورها

ای دایه مهربان هر خس | معشوقهٔ رایگان هر کس
ای از تو بهر یکی نظرها | وی بر همه شی ترا گذرها
صاحب صدری ولیک هر جای | در صف نعال هرجهت جای
آن نور که بیدریغ باری | از دیدهٔ من دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستان است | این غبنت قصد دشمنان است
شیروان نه تو گرم روشن اوقات | من در گو سیر و سیر ظلمات
دل ریش بگوشه نشسته | در محنت و غصه پای بسته
نه هم نفسی نفس گشایم | نه خوش سخنی بهوس ربایم
پرخنجر بند و دل از غم | پر آتش پارسی لب از دم
مانند حلقه در پس | نالنده در دست کوب هر خس
گویای خموش و بیدل و رای | جنبان و جماد و میر و پای
نقش دیده زخم سنگ خورده | قد الفی چو میم کرده

پس بر در حلق جاودانی / انشاو سرای رایگانی

حقا که منم چو حلقه بر در / آهن شده حلقه حلقه بر در

این حلقه آتشین همه روز / در حلق همی شود نفس سوز

پس چون بجهد شود علی الحال / در ساق نبات نقش خلخال

گردن که قبای شب زره زد / بر رشته جان من گره زد

تو گرچه درفشها نمائی / روزی نخوری گره گشائی

در روزن من شتابی از خشم / نه در دل من ز غرفه چشم

میل تو بروزنم چرا نیست / در روزنم آخر اژدها نیست

در روزن آن کسی فرونی / گر روزن پشت یافت روی

چون نرگس کور شوخ دیده / سر فی و کلاه زر کشیده

از گنج تو خاتم زران یافت / کو خاتم پس بکار زر تافت

زر زین سفره آن نهاده است / کش سفره زر بسر گشاده است

همه گاه چو ماهی اسمی راست / کاندر بودش هزار در پاست

امروز نصیب باکسان راست / بیت المال فلک خسان راست

غربال زمانه ظلم بیز است / انصاف بده که ریسحراست

شد مردمی از نهاد عالم / از عالم چه زر روشنان هم

حالات فلک نموده مغلوب / خورشید به نجل گشت منسوب

فی فی غلط است هرچه گفتم / راه هوس است هرچه رفتم

در خطاب با فتاب از وجه معذرت

ای عین حیات و عالم عین / ای قوة عین و غرة العین

نشناختمت به چشم معنی / علمم مکن التغرب اعمی

اری تو اگر هنرشناسی / زاعمی مطلب گهرشناسی

این نام مرا بدان غلام است / کو نیز خم آفتاب نام است

پنداشته‌ام که اوست حاضر / زان کرده ام این عتاب ظاهر

بنگر که چه مرد باستانم / گر مردم با ملک بدانم
من هیچم و هیچ هیچ معیار / از هیچ کسان هیچ بازار
از گفت خودم خجالت افزود / رخ در حی سرو زیبق اندود
دل بر سر عذر جان فشان است / جان از پی خورده در میان نیست
افکنده سرم که جای آن است / پیش تو بیار دست بر دست
گر عفو تو نیست دستگیرم / از بیم عقوبتت بمیرم
صبح است سوی تو عذرخواهم / صبح است شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه روست / صبح آینه‌وار راست گوست
عذر از نفحات صبح بپذیر / گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو حریف کین نباشی / روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چه فیض عقل عام است / قدر تو چو قدر عشق تام است
از عدل خلیفه جهانی / که گاه سیاه پوش از آنی

بالائی

بالائی و پستی از لطافت / نزدیکی و دوری از لطافت
بانی هزار عشر زرین / بر سورهٔ اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر افزای / در بحر کف محمدت جای
هر چند ردای زر نمائی / باری زر دای مصطفائی
منسوخ زری از بی بها را / هر حلقهٔ درع مصطفی را

در نعت خاتم النبیین گوید

چرخ از پی درعش آفریده است / چون حلقه درع از آن خمیده است
در دامن درع آن مظفر / نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی هزار حلقه موزون / یک حلقه در او چه کم چه افزون
کان درع که دست کبریا بافت / خاص از پی قد مصطفی بافت
کان درع که داشت قد عالم / تا ناف کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر / دست اوست خلد انور

برحسب کمال آن مقدس / گوی الفلکیت چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی او را / واهیست جهان واهی او را

تا احمد ملک وار شرع است / در مملکتش خط فرع است

در دار الملک سر قرآن / خطبه ابدی بنام او دان

نزل دهش از سرای قدمت / پیش درش از برای خدمت

شد غاشیه ز عالم پاک / از کیمخت کبود افلاک

نه غاشیه است چرخ اخضر / چار ارکانش نهاده بر سر

از دکه قسم نجاتش خورده است / سجاده ش ادیم خاک کرده است

لشکرگه دین ستانه او / کعبه شده کوس خانه او

هر شب که عمود صبح شد راست / خاص از پی کوس کوب او راست

گردون دو هم ستانه است / فردوس نهم خزانه اوست

در صحن بقا ستانه دارد / وز نقد رضا خزانه دارد

نجم

خیمه زده شرع در جنابش / حبل الله المتین طنابش

هم جانور است و هم سخنگوی / انجم خرستان خیمه او

بگرفت جهان و هفت اقلیمش / پس کرده بوفق شرع وقفش

بر نامه وقف آن ممالک / توقیع زده که صح ذالک

این عالم و آن کمین عطایش / صد عالم نو نهاده رایش

دنیا و دو ره کاخ کوخ است / در راه محمدی کلوخ است

او آب حیاه عشق خورده است / استنجا زین کلوخ کرده است

خاتونانی که دل کشایند / چون از حرم ازل در آیند

ناکرده سپیجاب جلباب / از کسوت هند و فرش سقلاب

بر دست مجاهران فکری / نابرده سنور مهر بکری

انطایفه را بدست انفس / مختار عرب شناس نخاس

مختار که فتح فطرت آمد / گوهر دم و بحر فکرت آمد

زان فضله که گوهرش پدید است / خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست وگر به / از زانکه خان اوست فربه
چون فربه شد زرگ خوانش / قربان گردد بر آستانش
از حیوان چه گشت فربی / قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان نیفکنندش / بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خان مصطفی تاخت / از قوت بهیش فربهی یافت
چون عید لقا رسید ناچار / قربانش کنند بهر مختار
سگان خیان شوند از و شاد / گردد ز سگان ز رنج آزاد

المقدمة الثانیة الموسومة بمعراج العقول

آنم که مدار ضرب عالم / هیچ است عیار من و وجوکم
زین بوم کثیف و بام منحوس / زیر و زبر سکه محبوس
در بند سکه زخم پرورد / رخ زیر شکنجه ابله خورد

داد

در دست جهان ز روی بازم / بر هر رویی سه بث نشانم
با صورت شش سری برونم / با افعی هفت سر درونم
زرّی که بود خلاص کانی / آوازه مدیحه بر فشانی
من جبه کیم بها نیارم / تو غره مشو که بانگ دارم
از بهر چه بستان بالا / نی طوق ابد زمن نه بهرا
چنینم نه خلاص یک ندارم / گز به محکی محک ندارم
طفلی بهوای زر و ما زنج / می ساخت ز کفه تهی سنج
وز چوب درنه در میانه / میکرد عمودی و نشانه
دیدم که ترازوش یار است / ز کفه وششش علاقه شد راست
بابا د شدم در آن ترازو / من زین سو باد زان دگر سو
با دارچه با وصل سنگ بر بود / از من بعیار چرب تر بود
پس با که بوزن هم سر آیم / گز باد سبک کمتر آیم

حیرت زده ام بظاهر حال ‌ ‌ تا چرخ زمن باخر حال
هیچ آیت و مصحف طراز د ‌ ‌ ماند کتاب ژند سازد
از زرگر چرخ بازوانم ‌ ‌ تا من چه زر از کدام کانم

در خطاب با آفتاب و تشبیه بحمل آید

ای دایره گرد نقطه پرورد ‌ ‌ ای بوته وای ترازوی زرد
ای شاه بغنره زن چهار ا ‌ ‌ سلطان یک اسبه آسمان زا
از رلت تریاقه ٭ فرز ‌ ‌ شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق ‌ ‌ دارنده صد هزار بیدق
فرزین به خانه زان سوی تست ‌ ‌ شاه آخری خورده پهلوی تست
بالات شجاع ارغوان تن ‌ ‌ زیر تو عروس ارغوان زن
والا گهری بسیط تا تست ‌ ‌ عالی نقطی محیط تا تست
لعبت گر کان و کان تمکین ‌ ‌ خوردی بر باغ و باغ زرین

چون

چون اشتر نجمی قدم زن ‌ ‌ پروان گذری ز چشم سوزن
بازار بره خوان نو نهادی ‌ ‌ یکساله غذای خلق دادی
ور خاک دمیده سبزه تر ‌ ‌ یعنی تره با بره نکوتر
نوروز زنار و سیب زرین ‌ ‌ بگشاد ز تو فقاع مشکین
گردی نظر و نگشتی از تاب ‌ ‌ قاروره آبگینه ر آب
شع از تو براسب آنکون تاخت ‌ ‌ میدان فلک بلبک وش ساخت
قاروره شکن طبیب آفاق ‌ ‌ نعم النظری مسافری طاق
برهان تو برده عیسوی وار ‌ ‌ داو الثعلب ز فرق کهسار
اینک سر کوه گشته زین روی ‌ ‌ از برگ بنفشه دیلمی موی
گلگونه لاله هم تو دادی ‌ ‌ خال سیهش برخ نهادی
با تست چنین باغ رخشان ‌ ‌ از طره سرو و جعد ریحان
سعی تو کند که تحجل ‌ ‌ بر زر ز قراضه سفره گل

از بخشش تو سحاب اغبر   جلاب دهد بلحف غبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار   هم سبزه نما و هم سنان دار
بر چهره سنبله خوش تاب   نشتر تو کشی بزعفران آب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد   از رشک نظرش حباب افتاد
بستان همه غسل زان بر آرد   تا روز نماز تو گذارد
او محرم تو تو کعبهٔ اوی   او ساکن تو تو در تک و پوی
محرم که شنیده معتکف وار   یا کعبه که دیده نافه رفتار
هرچه از ورق نبات بر رست   نیلوفر دار عاشق تست
بستان ز تو محشر طیور است   هم صوت طیور نفخ صور است
بلبل بدعای تست شب خیز   خاکستر فام و آتش انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت   طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
شد فاخته از تو پارسا روی   صوفی چه نما و ماجرا گوی

شارک

شارک ز تو مطرب چمن گشت   طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
در وصف تو ای بهار خوش شیر   خاقانی راست منطق الطیر

بازآمدن بسر خطابی که با آفتاب میکرد و تقریر حالات خویش و شرح شکایت

خاقانی را تویی همه روز   بازیچه نمای مجلس افروز
کاهش طلایه بان رازی   کاهیش ترازوی نمازی
بر خشک و تری که هستش از تست   کف پر زر و گل بدستش از تست
جهل با نظر تو هم نشین گشت   پشمینه او بریشمین گشت
سردابهٔ وحشت زمانه   از فر تو گشت تابخانه
آنی به برش نسیج بر تن   کاهی ز دریچه که روزن
در روزنش افکنی همه روز   سجادهٔ چار سوی زر دوز
پس چون بکشش نهی سر   دامانش کنی پر آنچه زر
اشکی که ز دیده ریخت زخاک   از خاک بدیده رخت پاک

وازو که در نقاب باشی … آتش کنند آسمان خراشی

تو خسته ماتم خراسان … من بسته دار ظلم شیروان

تو رانده الظرف بو سواس … کان مولد تست و مسقط الراس

من زاده ازاد بوم غمناک … دل در تب گرم و دیده نمناک

در گرم دل و در غم رسیده … در زرد رخ و در تب کشیده

از کرده روزگار ایمن … من با تو گله کنم تو با من

پیچی که تن و دلم ز انده و … قرین چاه است و اهنی کوه

چون چاه خزینه دار سر باش … چون کوه شنیده را مکن فاش

زین اعمی سیر و اعجمی سار … بشنوده سه سرگذشت اشرار

ذکر سفر و عزیمت که از شیروان بقهستان و عراق

کاول که مرا امیر دوران … برهاند ز شهر بند شیروان

صحرای سفر گرفتم از پیش … بر لاشه عزم لاش خویش

از نظ و بال شهر شیروان … جستم بعراق مقصد جان

آن بحر سینه بجای ماندم … زان روی سپید رو دراندم

در صفت نعمتهای الوان قهستان گوید

دیدم بمثال هشت بستان … هر هفت ولایت قهستان

خاکش بمسیح تو تیا بخش … سنگش بکلیم کیمیا بخش

هر روزه عید در دیارش … هر سال بهار نو بهارش

مرزش همه گیاستان گلستان … شکرزار و قرنفلستان

خورشیدستان را رخ نهاده … هندستان را سه ضربه داده

بر خاک هرش بهر خزان گل … بر آب کهش بهر کران مل

گلها همه هشت روی و یک طاق … ملها همه هفت پشت و یک طاق

آبستن و بهت نحل از او … پیچ رعه ابرو نقطه با او

از تارش ترک و زنگی ایمن … اما همه خار نانش خائن

رضوان کده چنین برومند   مانده بکف زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین گشای خونریز   غوغای روز حبت بشیخز
مقصد نه و جمله کاروانی   دیده نه و جمله دیده بانی
روز از سر ره رحیل کرده   شبها کده ها نشیل کرده
حیلت گر نا قصان غادر   تهمت نه قاصدان قاهر
باراه روان دلیل گشته   پس راه زن خلیل گشته
خوش خنده زهر پاش بادام   ضحاک دهان واژدها کام
لال که چه کرد مند بی چشم   کج چشم چه بحر مایه خشم
نا پخته ولی فسرده بی آب   چون خایه مرغ زآتش ناب
جاسوس عسس همیشه هر یک   صد دست و هزار تیشه هر یک
روباه صفت بحیله سازی   کین توز شیوه گرازی

عیار عیار کس کر دار   طرار طرق بروز بازار
در مهر و وفا بکس گذر نه   جز جور و جفا دگر هنر نه
شیرین سخنان بظاهر حال   وندر باطن چو زهر قاتل
زنیان همه ساکنان منکر   چون آب تر و چو آتش ابتر

صفت صباقان و محترقه الولایت

صباقان ملادری دار   بر چهره نشان نیل دیدار
تعویذ دمانش سامری وش   زرد افکن و صد زبان چو آتش
خمارانش خباثت انگیز   شیطان سار و ملایک آویز
طباخانش کشیده خنجر   همخوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلو بر خلق   کلفونه کنان زخون هر حلق
بوابانش حرامکاره   حاکم لقبان و رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار   بوجهل دل و بلال دیدار

عطارانش بوی گنده
برگید گر خیو فگنده

جولاهانش بدست تنها
تا بافنده نگر کفنها

درویشانش ز دل سیاهی
تا کرده بجان نگر تباهی

دجال نگاه و زنگی چشم
نشناخته پنبه را نگر پشم

زاسلام گریخته چو کافر
ابلیس گرفته چون پیمبر

من لاشه راه تا گریزان
افکنده بدست سخره گیران

بگذشتم ازین تباه کیشان
وز خار رشان ارشتبان

رسیدن بشهر و صفت آب و مرغاب

پیرامن آن بلاد معظم
دیدمش یکی فصیل محکم

صد مصر طرب بهر مسیلش
صد نیل روان در آن فصیلش

گفتم که عراق نیل که داشت
یا کوهستان فصیل که داشت

گفتند ندیم خاص سلطان
اینجاست بشنگی کهستان

البر

از جنب حصات سلسلیش
فرسود فصیح و را ندیلش

الحق با ضافت چنان رود
بحر عدن از ره قله کم بود

سیرش ز خیال رست کش تر
ز رقش ز بر سنگ خنده خوشتر

خوش نکهت عیسی از دم او
ز طینت آدم از نم او

ور خواب چه سر برارد آنم
تجدید وضو کند بدان نم

دریای محیط پیشکارش
محتاج ز کوه چشمه سارش

دجله شده جدولی ز آتش
بشکیزه کشی بده سحابش

در جنب فراخی وگشادش
با غاث ز ژرفی نهادش

اخضر چو کند ناست ازنگ
مانند کند ناست ازنگ

جیحون کم از اشک چشم اعمی
سیحون عرق دماق افعی

مرغابی او همای سیما
در مرتبه هم عنان عنقا

جعدش بنوای نفر محرم
واو دو سماع و پار بد دم

بر هر خط شط او که خواهی
اصداف بجای گوش ماهی

پشت افکن ماهیش سلیمان
ماهی حور او مسیح و رضوان

هر لحظه بساحل از میانش
دندان فکند ماهیانش

زان دندان برگرفته افلاک
هر دندان را بسنگ دریاک

مریخ چه حق ازو بگذارد
زان دندان کرد دسته کارد

آن مشرب صاف را مبغی
نهر الله خواند جان عیسی

موسی و خضر در او شناور
زو یک نم و صد هزار کوثر

رفتم بشنا و غوطه خوردم
زان نیل و فضیل عبره بردم

در صفت صحاری و فضای ولایت مذکور

پیش آمدم ان چراگه جان
صحرای شکارگاه سلطان

با فسحت او بچشم اوصاف
چون نقطه فاشده که قاف

گردون بسرش چو بکزری زرف
چون حلقه جرم بر سر حرف

از عرض

در صفت معسکر پادشاه

از خیمه دران فضای سکون
پیدا شده صد هزار گردون

قربانگه و قرب گاه مردان
میدان که و صیدگاه سلطان

بر درگه او صد آستان پیش
هر یک ز هزار آسمان پیش

بر طرف یک آستان صد شاه
آلوده لبان ز خاک درگاه

هر یک به بوسه خطر ناک
العبد نوشته بر سر خاک

ارکان و زمین آرمیده
فرمانش دوال بر کشیده

پس ساخته زان برال خود تنگ
بر اسب فلک جباره تنگ

کان مرکب اگرچه عرش سرواست
بالائی راه همت اوست

میان وش سراپرده از زر
چون در شب تیره شعله نور

از شب تیره ارچه نور است
نزدیک نماید ارچه دورست

نزدیک ولیک طالبان را
پس دور ولیک غایبان را

چون آتش طور سوی موسی — نزدیک ولی رسید فی نی
سرهنگانش آستان گرفته — از مقرعها جهان گرفته
پرکرده سرای پردهٔ خاص — حلقه زده سالکان با خلاص
خاصان همه در سرای پرده — ازرشته جان نطاق کرده

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب — از کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر — بر تیغ نبشته رب انصر
پرداخته از جهاد اصغر — پس تاخته زی جهاد اکبر
بنموده بحرف آتش از تیغ — تیغی ز زبان زبانی از تیغ
یک حربه و صد هزار تاثیر — یک ضربه و صد هزار تکبیر
مغفر چو خرو نهاده بر سر — شمشیر چو جان گرفته در بر
چو ریم آهن ز رخم آهن — صد چشمه کنند جسم دشمن

برکبر

مرکب و مشتری شمایل — مریخ سبب زحل حمایل
در گوشه دامن نقابشان — در بسته طناب خیمهاشان
هر خیمه ز شعریان طنابش — فلکه فلک ونه افتابش
استاد سرای هفت ترخشان — شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت الطاف و مقاربان اولیاکه در دولت ... ...

رندان دیدم بهر خرابات — چون کورکنان که مناجات
صاف دم و دردخوار هر یک — سرمست و خوش سوار هر یک
پروانهٔ آتش سحرگاه — دیوانهٔ خانه زاد درگاه
از باب بهشت سر کشیده — در رخ بدو جرعه درکشیده
خمخانه بدیده درگشاده — کونین بمی گرو نهاده
شش پنج زمان داد برده — اما همه نقش یک شمرده
از جنگ زمانه فارغ الدل — از هفت و چهار و زنار و ساعات

از مهر سرای هفت پرده — دل چون نارنج سر کرده
وز خشم سپهر بیهده کرد — چهره چه ترنج آبه خورد
زان حرس که آبروی جسته — وز دست با آبروی شسته
نادیده زمانه را ثباتی — داده ز برای آن براتی
بر عالم ترک از در شاه — برخوانده براءة من الله

صفت بارگاه و مقام و جای [illegible]

من پیش چنین سران و گردن — گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاک پایشان پست — چون خاک بوی جرعشان مست
هر دوشان هم از دل خویش — که بلبله دار و که سبوکش
بر سفرهٔ خاصشان هر باب — ده کاسه بدست همچو دولاب
که نام برم لقب نهاده — صد پرم چو پرم کبوتر کشوده
که چون خبرم آوری نوده — ده پای چو عنکبوت بوده

و انگاه

و انگاه چو عنکبوت و کوزر — دربان و رفیقشان هر در
از زل و نوادران اماکن — در باستی در نبوده لیکن
من پیش مقربان درگاه — انگشت زنان که الله الله
ای خاصگیان سخن شمار است — تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمائید — در حضرت شه سخن سرائید
از چنگ و بال را خریدم — دربار که شرف بریدم
تا از سر پایگاه امکان — در پایهٔ دستبوس سلطان
مسکینم و کس شفیق من نی — در راه طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز کرده — مالنده دست و پای مردان
روزی ز دو ساق پا بمردی — می آمدم آفتاب زردی
در راه چه چشم باز کردم — بر خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت خیابه چارم افتاد — کان خواجه برد گذارم افتاد

در مدح و ثنای ممدوح خواجه جلال الدین

صدری مشهر از خلایق ‌ عدلش بضمان ملک لایق
آن نقطهٔ کل که شد مسلم ‌ چون نقطه براو سه بعد عالم
رده شکوف رسم و عاده ‌ سنجیده ورای این سه جاده
از ظل ظلیل او برابر ‌ ظلمات ثلاث گشت انوار
جمشید ملک زجمع آتش ‌ صد آصف برضا غیاثش
چون دست کلیم پای کلوش ‌ هارون وزیر گشته هاروش
جعفر کرم و نظام بخشش ‌ بل هر رکابدار رخشش
سادات رکاب او گرفته ‌ چترش همه جهان فرو گرفته
پیشش بزه از شر و شور ‌ جمهور جهان به از جم و هور
چون موکب او فراز آمد ‌ بی من زمین این ندا برآمد

مدح گفتن رسید طالبه

با اشرف قدرک ای فلک قدر ‌ با شرح صدرک ای جهان صدر
ای عدل تو ضرب پادشاهی ‌ اول رقم از خط الهی
ای نور سایه بان ایام ‌ وی سایه ات نور بخش اجرام
ای عکس تو بهشت باغ فکرت ‌ وی رشح تو جارجوی فطرت
ای گره از تو عقد جان را ‌ بل واسطه عقد آن جهان را
ای فر تو زجهان فرتوت ‌ چون قرصه خورد آخر جوت
معروف بعدل و فضل جاوید ‌ چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول کار رست در تو ‌ امر آخر کار بست در تو
زان تحفه اول آخرین طرف ‌ زین تحفه آخر اولین حرف
رضد مخالفان مذموم ‌ در ملک تو ای امام معصوم
نادیده فلک هیچ دوران ‌ جز دست تو زیردست سلطان
ان روز که شاه خطبه فرمود ‌ خطبه همه خاص خلعت بود

کلک تو ثبات ملک حسن است / عدل تو برا، ظلم شکسته است

دورست بعد هزاره ران / عزلت ز تو چون فنا ز سلطان

اولاد تو از کمال خویش / اوتاد سرای آفرینش

این زال عقیمه گشته فرزند / از فرزندانت با خرد و زند

هم ایشانند بعد این زال / میراث خوران ملک لا زال

بر درگه تست بنده فرمان / خاقانی و صد هزار خاقان

رسیدن ملک الورد خاقان زاد از مولد و منشا کعب و حرفه و غیران

هر نظم گر این قبیل شنود / راندش رقم قبول شنود

چون نطق صدف گشایی بگشاد / از در سخنش بحرها زاد

دیدی که ز بحر در برآید / در ظرفه گره بجا زاید

هر در که بزاد زان دو گوهر / یکدانه گردن دو گوهر

نطق و نفس بخته نور / الحان زبور و نوش زنبور

پس گرد عنان گران چو مرکز / فرمود سبک خطاب بو جز

گفتا چه کسی و چیست هانت / اصلت ز کجا کجی تعامت

جواب دادن خاقانی ملک الورد را

گفتم متعلم سخن دان / میلاد من از بلاد شیروان

بودم چو خلیل عهد اول / فرزند در و گری معطل

در غار بلا گزیده آرام / انگشت خرد مزیده بادام

در بت کده هوا رسیده / بر هم زده هر بتی که دیده

در بند نجوم جاه مانده / بیزار ز بی خطاب رانده

پس کرده بروی قبله راز / انی وجهت وجهی آغاز

رنگ آمده چو خزان حالم / افکنده بدوزخ و بالم

پی تشنه لطف بر گذشته / وان دوزخ من بهشت گشته

من ساخته از پی منازل / در وادی عشق کعبه دل

واخر زبرای قرب یزدان / فرزند ضمیر کرده قربان

پرسیدن ملک ابوزر احب امین بعراق

گفتا بعراق چون فتادی / زان ناحیه چون برون فتادی

گفتم که در آن دیار پر شور / آبهاش شیرین و ابهاش شور

آن خطه بدست قحط اسیر است / جایش نه محل دلپذیر است

پر آمش آبهای ناخوش / بالاش شعلهای آتش

از ضعف چرخ و دست کوش / از زخ زبر و جحیم گردش

غافل چه کند سواد خضراش / آن شهر که دوزخ است بالاش

جواب دادن خاقانی

گفتم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدم / نعمت کده بهشت دیدم

چون باشد مرد غم کشیده / از کنعان رسته مصر دیده

بی

می بوم در جوار درگاه / بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن بنا هم / تا راه دهد بیار گاهم

کان بارگه ارچه معجز آرد / دارد همه چون سنی ندارد

گرچه ز حد ثنا است برتر / نگزردش از چو من ثنا گر

جائی که نگین هنر نماید / هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش گری که بر نگین است / خوانند ز موم نرم چین است

هر حقه که لعل در میان است / اندک سویش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک ابوزر خاقانی را از منع گزاف و اظهار فضل و کمالات و تحریص بترک کمالات

گفتا تو هنوز ناتمامی / در گرد نه مرد این مقامی

چند از سر و من سخن فزودن / خود قبله راه خویش بودن

تاریکی جهل خودستائی است / لا اعلم عین روشنائی است

لافت بجز گزاف تیران | بغی است که کور دلیران
لافی که ز آدم بر هان | رانی خبر اخیت نادان
انگو شجره ز آدم آرد | در هست اما نسب ندارد
خود بین چه بوی رنگ و ناموس | کاخر تو خجل شوی چه طاوس
طوطی که نهند آینه پیش | غافل شود از نمایش خویش
چون کم کند از خود آشنائی | یابد شرف سخن سرائی

نهی کردن شهزاده از حرارت پادشاه

شاهنشه را سخن پذیر است | اما به سخن دقیقه گیر است
اول شرفش ثنا پذیری است | آخر درج است دقیقه گیری است
آن خلعه که فضل او نگاهد | هر تو قدمی قدش ندارد
آن شعر که عدل او چکاند | هر حوصله قدر آن نداند
آن نکته که ذهن او بر آرد | هر عاقل فهم آن ندارد

صغری تو و شاه جامع از علم | طفلی تو و شاه بالغ از حلم
نادیده بساط شاه و هراس | پی کم کن و پایگاه بشناس
حجاب غیور کرده درگاه | تو با رطلب نعوذ بالله
دیدی در گنج را نهفته | آگه مکن اژدهای خفته
حجاب زبان ببند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار
طفلی بر معلمان باش | چون طفلان مهر بر زبان باش
خاصه که زبان سگ گزنده است | در حبس دهان از آن فکنده است
نی بر تو زند زمانه خنده | در کام شه و سگ گزنده
تیغی است زبان کشیده در کار | زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغت را بقوت دین | بی خامه کن چو تیغ چو مین
در ترنج تن زبان زبانیست | مفتاح بهشت بی زبانیست
ماهی بفلک مقیم از آن گشت | کاول که زاد بی زبان گشت

باز از در خلد رانده زانست … کان یک دو زبانش در دهانست
بگذر هم ازین قدم که هستی … دربند زبان بگوش رستی
زین جای بسیج خانه کن باز … هم مولد خویش مستقر ساز
در مکتب علم لخته برگیر … هم عشر لخت را ز سر گیر
تا کی عجمی بدن همه روز … بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد و بوم کن رای … چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم … حاصل چه برم چه باز گردم
آخر چه برم کم از ره آورد … تحفه ز دیار قحط پرورد
پرسند مجاوران کو بیم … گر خواجه چه یافتی چگوییم
شاید که برم برات صربان … از خواجه بزرگ و صدر کیهان
برچشم خرد نقاب بندم … پس نخل برآفتاب بندم

گفتم

[illegible]
۱۲

گفتم سفر عراق فرمود … زان آب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق در کشیدم … نعمت کده بهشت دیدم
چون باشد مرد غم کشیده … از کنعان رسته مصر دیده
گرچه ز حد ثناست بر تو … گر زدش از چو من ثناگر
جائی که نگین هنر نماید … هم جلوه گری چه موم باید
کان نقش گری که بر نگین است … خواننده ز موم نرم من است
هر حقه که لعل در میان است … اندک مویش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را بر سنج گراف و اظهار فضیلت و کمالات و تحریص نمودن بر کمالات

گفتا تو هنوز ناتمامی … برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و من سخن فزودن … خود قبله راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستایی است … لا اعلم عین روشنایی است

بشارت دادن ملک انور را بامادر خاقان از نقش نگینش اسم اعظم را

گفت از ره کدیه پای برگیر هان خاتم من بنقد بپذیر

کامروز نگین خاتم ماست این خاتم زمردین که بالاست

چون خاص تو گشت خاتم من چون خاتم چشم شو همه تن

کان بینی ازین نگین جاوید کز گوهر جام دید جمشید

مندیش چه این تراست همراه از غول ره و سموم جایگاه

کاسمای مهین براو نبشته است زیرا که بهین بده سرشته است

این مهر رغم دیو دیمن میراث جم است مانده بر من

گر شهر تو قحط یافت مندیش زین خاتم کن ذخیره خویش

چون یافتی این چنین تنعم زر خیزد و ذخیره را مکن گم

جم هشت زمین بدین نگین داشت تو نتوانی یکی زمین داشت

این مهره نوش نشره هوش وقف ابدی است بر تو مغروش

برگوشه او ز غم اغیار لا توهب و لا تباع بنگار

ترسم کین راز جان گرانی فی قدر آری نه قدر دانی

بازآمدن خاقان از عراق بشروان و اطلاع یافتن شروانشاه از حقیقت خاتم و طلب سلطان از او

آخر چو بمن سپرد خاتم چون خاتم پشت ساختم خم

کردم رکعات شکر جودش راندم صلوات بر وجودش

از خدمت آفتاب انور رجعت کردم چو سعد اکبر

چون گشتم مستقیم طالع بر بافتم از عراق راجع

باز آمدم از حد کهستان در دار شرف سواد شروان

بردی همه کس ز خاتم من افسون تب و طلسم زادن

این مهر بشهر مشتهر شد خاقان بزرگ را خبر شد

چون هدهد قاصدی فرستاد تهدید عذاب هدهدم داد

مهری که وجود راست مهرست / مجوس عدم مدار بهرست

در دست تو آن نگین نشاید / خود خاتم آتشین بس آید

با خاتم شه چه عشق بازی / چون خاتمی از برون نمازی

شاه اسپرم و مشام عیبی / بر آخر لاشه خرچه بیغی

عنوان مجوس و بسم بودی / دست جنب و کراسه دریے

جواب دادن شاه آذر شروان شاه را

گفتم شه ما بعدل پیداست / این ظلم بود نه لایق ماست

شاهان بطریق عدل پویند / از شاه بعدل باز گویند

عدل ار نه مهندسی نمودی / این گنبد اگون نبودی

در خاک نه آب عدل بودی / گل گنبد آتشین نکردی

عدل آورد از پس زمستان / در علت طبع نفخ نیسان

از عدل گشاده شد بگلزار / خون رگ گل بنشتر خار

عدل ار نه براستی درآید / بس فتنه که از جهان برآید

از عدل بود مدار شاهی / پس ملک جهان دگر چه خواهی

از عدل بمانده اند پیوست / این طشت بلند و خانه پست

ملک کردن شیروان شاه در نگین خاتم و بهای او قبول کردن و دادن خاتم را

گفت ار بمثل بهاش جوئی / شهرت بهادهم چه گوئی

گشتم وقفت چون فروشم / خورشید بگل چگونه پوشم

نپذیرم اگر بها فرستی / ور خود همه کیمیا فرستی

در صفت خواص خاتم گوید

که که که نهادمی در انگشت / بر سندها کردمی پشت

دریای معین که خضر دیدی / ز انگشت کهین من چکیدی

هر فضله که ناخنم زادی / چرخش نه تو لقب نهادی

خورشید فلک حسد نمودی | کین خاتم کاش قطب بودی
باز آمدی بقوت او | از ضعف دل و ز زردی رو
که داشتمی نهفته چون غیب | در عقد عمامه و بن جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم | در کنج وثاق کردمی گم
مادام که این نگینهٔ نور | میداشتمی ز خویشتن دور
شد خردم شکست می یافت | یاجوج خیال دست می یافت
دیو المم بچاه می برد | غول هوسم ز راه می برد
هر صبحم بدر طغان همی راند | آزم بسوی نگین همی خواند
این گفتی صدر مهتران جوی | وان گفتی مدح خسروان گوی
تن مانده بدین روش نه پایی | نی پیش ره و نه بازپس جای
که بودمی از نیاز نانی | بر خوان خسان سریخ خوانی
گاهی چه کوزن وقت ز بینت | افعی خواری زنان شهوت

یکی

که پیش در کوزن ساری | چون افعی گشته خاک خواری
که پیش بساط چند معیوب | چون زر نثار در لگدکوب
که وقت صبوح چند بدنام | بد رفته و باز داده چون جام
رسم است که جام را طرب بار | بستاند پر تهی دهد باز
ور خردم اگر شکسته گردد | از رد و قبول رسته گردد
با بتوان جام جم نمودن | عار است بشکل جام بودن

در ادراک صبح سعادت و کمال یافتن از غصه

آخر شبی از ره تحیر | رفتم بولایت تفکر
عقل آمد و گوش من بپیچید | پس شد بدکان وحدتم برد
من کودن و او بریده قاصد | من اعمی و او دلیل قاید
یکدست بدوش او نهاده | دستی بعصای شرع داده
می ماندم و می شدم بکوشش | دستی بعصا یکی بدوشش

اخر چه فرود حرف والست — زین گردش صد هزار سالست

بر کن ره پنج و هفت پرده — این قطب و سپهر سالخورده

ایک خط سوصل وحد شام — قطب هدی و سپهر اسلام

قطبی ره راز و ال نداده — چرخی که ترا و بال نداده

آن چرخ محیط بر کیتی است — وان قطب مدار هر دو کیتی است

چند از فلک و نهاد خاکش — وین بوقلمون صبح و شامش

ده جهان سه حرف شام بر جاست — بر هر ده از آن سه حرف بر جاست

خاصه الفی است در میان های — شین در سرش است و میم در پای

همچون شه رنگ بسته زیور — خلخال بپای و تاج بر سر

شام از الفی که در میان داشت — بر چرخ عمود صبح بفراشت

فرزند سعادت زمین او است — بل یاد در احتشام دین او است

خود صبح لام و نور عام است — دندانه شین تاج شام است

[illegible]

زین

زین غرة عین بحر دین را — فخر است مشیمه زمین را

به زان خلفی نزاد ناماک — از پشت فلک مشیمه خاک

جسمی است زمین بهفت اندام — نافش عرب است و پشت او شام

شام از پی رهروان جهان است — چون چرخ ز راه کهکشان است

در خدمت راه شام پیوست — چرخ از ره کهکشان کمر بست

چه چرخ و چه راه کهکشانش — چه خوشه چه دانه در میانش

آن خوشه و دانه هست مادام — داسی و کنی ز خرمن شام

در نکوهش مصر و تفضیل شام بر مصر

مصر از چه لطیف جایگاه است — از دانه کشت شام کاه است

گاهی که چو دانه خیان است — نی قوت جسم قوت جان است

گاهی که چو خوشه داس دار است — داسی خنده تر ز خار است

این داس بچشم دین در افتاد — خونابه ز چشم دین برون داد

خورشید بجنگ مصریان است / چون جوشن سنان کشیده رایست
مصری که شکسته باد نامش / حرفی شمر از سواد شامش
کان سیم که اشتهای شام است / خود اول مصر زان تمام است
از دفتر شام در اقالیم / مصر است نقطه چه حرف ترخیم

در ستایش شام گوید

شام از جهان مثال دارد / با مصر چه اتصال دارد
خاصه رخ مصر گشت پنهان / در نقطهٔ خال جای خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت / گز شرع زبان کشیده بشکفت
ربع مصر نقطه نهی مضمر است / زیر نقطی هزار ستر است
شام است سفر که ملایک / سکه صادقان سالک
هم مکتب علم اصفیا اوست / هم مشرب جان انبیا اوست
شام از زینت ملکه رای است / موصل فلک جهان گشای است

موصل حرم نجات بخش است / موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصهٔ حرم در / سدره است بساحت ارم در

در صفت موصل و جمال الدین گو

آری در صاحب جهاندار / سدره صفت است و عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت اوست / بل سدره نهال نعمت اوست
موصل فلک است از عجایب / بیت المعمور است کاخ صاحب
موصل نه که عالم سیم خوان / صاحب نه که عالم کریم دان
تخمیر چهل صباح دیده / تشریف ید اللهش رسیده
آب و گلش از ولایت جان / شایسته نفخ صور یزدان
تا آدم ثانی آمد از جاه / در صفت زمین خلیفة الله
در گوش ملایکه هر دم / بانگ آید کاسجدوا لآدم
چارم فلک است خاک موصل / خورشید و مسیح و صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت ‏ ‏ آواز کنان منادی بخت

کای منتظران وقت و نجک ‏ ‏ صبح ابدی برآمد اینک

اتاکم و اصطبوه خیزند ‏ ‏ در سجده صبحدم گریزند

بر برزده ز آسمان اسلام ‏ ‏ خورشید کرم بمشرق شام

تا مشرق او زمین شام است ‏ ‏ شام اکنون صبح اغتنام است

خورشید فلک بوفقش که ‏ ‏ از مشرق شام سر برآورد

زین مشرق دار ملک جهان ‏ ‏ زرق آب ممالک خراسان

آن صدر عراق و صاحب شام ‏ ‏ بل صاحب صدر کل اسلام

کسر دل کسری از وجودش ‏ ‏ جبر پر جبرئیل جودش

هم افسر افسران است ‏ ‏ هم صاحب صاحب قران است

زان ثابت و ثاقب است رایش ‏ ‏ کز گنبد هشتم است جایش

گردون ز رفیع تر جهات است ‏ ‏ از باران کفش حیات است

با معجز

با معجز دست نور فاتش ‏ ‏ جم گیتی و جهان نمای جانش

خورشید ز برترین مثال است ‏ ‏ از سایهٔ همتش خیال است

جم پیش کسی چه پای دارد ‏ ‏ گر دست جهان نمای دارد

هر چه از خط یافتی جم ‏ ‏ او از خط دست یابد آن هم

دست آیت ترجمان عقل است ‏ ‏ جام آفت کاروان عقل است

آن کس که یکی بداند از شصت ‏ ‏ داند در جام به بود دست

خون دل کس کجا گذارد ‏ ‏ آن خون دله که جام دارد

خود صورت جام چیست جز جام ‏ ‏ که جامع بخت کی بود خام

جام است وبال اهل ملت ‏ ‏ آنک بمیانش حرف علة

با هم که نهد بهاو خورشید ‏ ‏ با دست جمال و جام جمشید

جمشید جمال را عیال است ‏ ‏ فخر جم و آتش از جمال است

گردد حرمش جواز یابد ‏ ‏ کم بوده عمر باز یابد

چنی حرم رفیع قدرش / عرش آمده در طوف صدرش
سلطان کرم در او نشسته / از سایهٔ صدره کله بسته
تکیه زده بر سر ملایک / چو تکیهٔ علی الارائک
جبریل کمینه میهمانش / فردوس کمینه نقلدانش
احسانش زوال قحط قحطان / ایوانش بهشت عدن عدنان
جمع آمده بهر حرمت پاس / ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمر آن چه حلقه قد خم / کیخسرو و زال و سام و رستم
مرسوم خورش هزار دربان / چون حاتم و معن و سیف و لقمان
مستسقی جرعه وقت تعجیل / جیحون و فرات و دجله و نیل
با سنگ کهربای احسان / جوی و حری و قاف و ثهلان
روزی طلب آمده دمادم / دیو و ملک و پری و آدم
در صورت جسمی آمده پاک / ارواح و عقول و نفس و ادراک

ارحم

از چشم رضاش گشته شهد / خلد و سقر و زبانه و حور
استاده بصلح و عدل با هم / آب و گل و نور و باد عالم
از بهر سپند صدر انور / از طره بام و حقهٔ در
او تحفه شخص بخل عینی / که جوشش و کاه عدل مینی
عدلش در ظلم در گرفته / جوشش سر بخل بر گرفته
زار و زر که بخل را سر انداخت / کس صورت بخل باز نشناخت
از اینه ساکنان دمادم / از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات شعر آمد / کاخش عرصات محشر آمد
کونی سحاب جوش اندر / سیلی است سخاش سیل آور
تا بر کف او سپرد خلاق / گنج کرم و کلید اخلاق
از ابر سخاش یک سنه برق / در سیم فتاده گفت الحرق
او را شنید و حق گمان برد / حلقش بطناب جوه بفشرد

بر شاخ نشاطش سوخت حالی / برداد و بباد لاله سالی

تا چرخ بنفشه چلیپت هواش / یک چشم چه نرگس است اعداش

آن سایه سرفراز کوراست / از هر نگون سران اعداست

اعداش که بد زنند و ابتر / چون چاه زنقن نگون نگوتر

تا قصد سرای شش جهه کرد / شادروان کرم بگسترد

گرفته ز خاک این خرابات / شادروانش غبار آفات

هر دانه که خوشه فلک زاد / کیوان ز زکوة فطر او داد

وانچه از شجر بهشت رضوانست / هم صانع هر سعادتش راست

هر چه از نه و مهر سال زاد / از خاک ستد باد برداد

کانکس که بچرخ جاه بخشد / کی زاده مهر و ماه بخشد

گفتا کف من بجای دانه / زر زاید در مهر و سیم ازمه

زین پس همه نور ناب بخشم / صد مه و آفتاب بخشم

آباد بر این سپهر رفعت / نه ظلمت و آفتاب خلعت

در خلعت اوست هر که بد رفت / نه توزی و آفتاب زربفت

هر خرقه گرو تن ولی یافت / خورشید نسیج با دلی یافت

زاکه کله عطای او گشت / نه آنکه قبای او گشت

ای عالم از این نظام تا نه / از اقبال چه یافتی نه دانی

ای از این خلف بر داری / الحق پدری چه بختیاری

خطاب با قرص شمس در مدح جمال الدین موصلی گوید

ای قرصهٔ آفتاب بی خیز / در ظل جمال دین در آویز

زان خورشید کوکب افروز / خورشیدی و کوکبی در آموز

در بند میان به پاسبانی / نکتهٔ زبان تر جانی

تا پیش سرای او نیوشی / شکر حرم مدینه کوشی

تا شرح دهی نصیحت عبارت / خشنودی به از عمارت

کمه چه عجب گرش دعا گوست / خود کعبه کعبه حضرت اوست
هر صبح رود ز آب چشمش / کعبه بسوم بارگاهش
ایام بجود خجل فرو ماند / اول که نظام نامش خواند
کان گنج که نام کمش غلام است / چون گویم نام نظام است
گر جمع کنی ز بار ... بیش / آب کف دست و خاک پیش
زان آب و گل از صواب چند / حق صد چه نظام آفریند
در دین چه خلیل دست باز است / زان بتکده سور کعبه ساز است
نامش بطراز آن جبینی / گردند رقم خلیل ثانی
چون برد رجب از سر قدر / نقش الحجر است نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحرکار است / در حضرت او دوات دار است
آن دست و دوات فرمن ... / زر آمد سلاح خانه دین
زان خانه که دو خام را گر حیث / جبریل سلاح داری آموخت

چرخ افسر آفتاب بگذاشت / حال حلی رأت او ساخت
وان لوح قلم کجا ازل راست / محتاج دوات صد زلال است
تریاک گرفت عالم دین / زان مهره نمای مار زرین
هست ار قلم مهره دار کلکش / هست آهوی مشکبار کلکش
هم جان نبرد ز مار زر فام / گر مهره مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک رازش / نی طرفه که آتش است خوارش
مصریش تن و ریاضتش فر / جنبش لباس و هندیش بر
روزی ده قحط سال دینست / مصریش سزد که یوسف آیینست
عیسی معده است و کی اندام / اما رمضان خور است مادام
روزه خورد او ز زر دو گوی / زنیروی سرش برند گوی
بیمار مزاج و طفل حال است / گر روزه خورد برو حلال است
صفرا دارد و همه رگ ولی / سودای سیاه چون کند قی

آید سوی بحر تیره و شور — چون غواصان نگون سر غور
تا آنکه بقعر حفرت گوهر — کآب سیمش سیه کند سر
آبستن و هیچ در شکم نه — زاینده و لعبتان معنی
مینالد و نیستش قراری — نالنده بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین صفدر گوید

ای در خط حکم تو خطرناک — پرکار سپهر و نقطه خاک
در دست تو ای محمد احسان — شیطان بنیاز شد مسلمان
از بهر تو در جهان نشاید — کان در سفر است همچو خورشید
در دست تو زر بپای دامان — در موج زن است همچو دریا
در سفته عدل شهریاری — در روضه فصل نوبهاری
تازه ببقای توست عالم — ای عالم از فنا مسلم
گوهر که سلاله است از نور — ارحام جبال اوست مستور

زنم

مشاطه شده است آفتابش — گلگونه شده است نور تابش
گردون شده دایه کمالش — پرورده شش هزار سالش
هر گوهر کآتشین مثال است — پرورده شش هزار سال است
تو گوهر کان لایزالی — یعنی که سلاله جلالی
از نقطه آفتاب فرمان — اندر رحم زمین ایمان
لطف ازلت بعالم فرد — در هفت هزار سال پرورد
تعظیم فزودی اهل دین را — وین پانصد سال آخرین را
آراست فلک بچون تو گوهر — تاج شرف چهار گوهر
حرصی که نه با عطات یار است — خوار است چه خاک و خاک خوار است
خاک دهنده زر پاک — تو راده چه خاک زاده خاک
آزی که بنعمت تو پوست — آیا جگرش چه سده است
حرصی که بسند تو نشافیست — یارب بمعده چه بوسهایست

کس نیست طبیب این معانی | آن سده خصیه را تو دانی
هم کاسه حرص توست عشاق | همشیره حبه توست دریا
حبه تو که را کان دیانست | تاراج ده یتیم دریاست
ای چون دریا یتیم پرور | تاراج یتیم بحر کمتر
ذکینت توست تو ابتیما | غارت چه کنی یتیم دریا
صحبت کرمت چه کعبه شد عاشق | با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز حبه تو چه دیده است | از میوه حبه تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی | اعلام حبشی طرازی
در صدر تو از سیاست و پاس | آیند بخدمت آل عباس
دامست ز زر میشمارست | بر کعبه هزار پیل دارست
گر تو بوی ارمغان مکه | زرین کنی آستان کعبه
کعبه ز تو شد جاودان یافت | مکه بقات ارمغان یافت

گر روم

گر روم خزر خراج خواهد | از خلج و هند باج خواهد
قیصر ده روم در نوردد | نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی | داغ حبشی نهاد در روی

در بیان سعد ستاره [illegible] شعری [illegible]

در طالع کعبه گاه بستیز | دیدست منجمان تقدیر
گر جنبش رهروان گران | در ملت حیات ربع مسکون
شعری که بشام باز خوانند | روغن گر باغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت | پیرایه ملک جاودان یافت
سادات عرب هم از کمالش | گردند پرستش مثالش
این اختر از آسمان برآید | [illegible]ت الله ازو منور آید
این شعری ملک بحسن مسعود | امروز تو [illegible] نعل [illegible] لم
تا ظن نشد هیچ [illegible] ری | در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری و موصل آسمان — ربان زنزول تو چنان است
گر شام ربی بمکه لشکر — صحرای عرب کنی معسکر
خیل تو ز زیر پر جبریل — گیرند هزار میل در میل
نعل فرسان کنی مینخ — زرادهٔ مبارزانت مریخ
ز تو چون دارت سماک رامح — سیف کمینه سعد ذابح
قرص خور و رهگشته هم بر — ترس زره وار ها بدو بر
عدل تو میه ستی براند — کاعرابی مال بار داند
با عدل تو آنچنان زند دم — کز مال نوشته در رمه هم
اعرابی مال دزد محتاج — اید بخزینه داری حاج
گویند قبایل از سر حال — کابل العرب احضر و ابن الامال
در بادیه دانی از کرامات — بحری ز چهار جوی جنات
از حوض بسازی آن چو آن — روضه شکفانی از مغیلان

لطف

مصنع سازی ز حوض کوثر — مرتع کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم وردی — طوبی سازی ز قوم وردی
بیس عرفات سازی از زر — رنگش رنگ دانهای گوهر
سازی پی ز بهشت روانها — در مزدلفه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر — پل سازی از بنا معبّر
از قوس قزح پلی بسازی — پس چارده طاق بر فرازی
آئینه نهی بطاق پل بر — زسان منارهٔ سکندر
چون چارده شود در آفاق — مشهور پل چهارده طاق
گویند جمال سنجری ساخت — از قوس قزح پلی بپرداخت
بشکوه بدر در نطاقش — زین پل که بالای است طاقش
بر غشارای گر گماری — بر کوه صفا و مروه آری
بر کافه مطربان نهی باج — از فرق عزیز بفکنی تاج

حصن حریمان نکه آری   گنج طلبان نکه کاری
آری زمین نکه مشهور   از هندستان درخت کافور
بس کنج روان کنی هر سنه   آئی تو زمکه تا مدینه
فرمائی چشمها کشادن   شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نور و هر کس   کردند درو مهندس
کر وقت عمارت سلیمان   بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا   صفهای ملک شوند بنا
از تار اثر و آب کوثر   آهک سازی کوه و کرور
از قله قاف سنکش آرند   باره ز ستاره بر گذارند
صدباره برآورند بهتر   صدباره ز باره سکندر
حوران بیر بلند جنات   آرند دراو قصور جنات
هرچه از طرب و سرور منی   مقصور بر آن قصور مبنی

چون

چون خانه نحل یک یک   نعمت کدها همه مشبک
قصری که بنام تو طرازند   و بنداتش از آفتاب سازند
دریکدم با سپاس عصری   سازند ز کوه الماس قصری
خورشید و مهی که ره نوردند   خشت زر و خشت سیم کردند
طیان ارم ز در درآیند   برچرخ ز نردبان برآیند
از چشمه خور گل آورندش   کاه از ره کهکشان برندش
چون آن که دگل فراهم آمد   باره فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر کنج بر کنج   تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جای   استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داور داد   خوانند فلکش محمد آباد
کر حرم نهم رمش خوانند   بل کشور هشتمش دانند
پاکان که دراو مقام سازند   فخر البلد آنش نام سازند

ابلیس چه دید آن شتابت — کادم ز تو یافت این نیابت
در سجدهٔ آدم از دل و جان — می آید است خبر گویان
بس زان سر قاف برکند پای — سازد سر بو قبیس را جای
چون بگذشت که از تو چند — سقائی که بر گزینند
پذرفته کند به نیم ساعت — آن آن هزار ساله طاعت
آوازه رفعت نسل آدم — در چار کنار شهر عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد — در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام — تا زنده بنام چون تو همنام
هست بمحمدی وفا کرد — خود نام نکو کجا خطا کرد

بذا الیف در تخلص و مدح ممدوح مذکور گوید

از صورت معجز و مقامات — آموختی آیت کرامات
زان هرچه ز معجزات او هست — در علم کرامت تو پیدا است

از چون

بر دعوت مصطفی ترتیب — برهان آمد تکلم الذئب
بر معجز قدرت ای قدر دست — امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار — آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تو است — طوبی به دو سال همره تو است
جمعی ز ره دست سیده الناس — سیراب شد ندا از یکی کاس
کردی همه خلق را یکدست — سیراب عطا در این که کون طشت
هنگام جحود چند گمراه — بشکافت بنان مصطفی ماه
مهر تو بر آسمان کند تابیت — از هیبتش آفتاب بشکافت
کیوان شرفا سماک قدرا — رضوان شرفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم رانده است — گفتار نمانده و مدح مانده است
زانسوی ثنای تو سخن نیست — جای است که جای دم زدن نیست
اندیشه در این ثنا است گمراه — زین گونه ثنا به نه و الله

تا گشته دعا فرو گذارم — در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الشیوخ ضیاء الدین عمر سلمه الله

خاطر کنم آشیان حدیقه — از مدحت سید الطریقه

نوری که سواد آسمان است — از ظل ضیای دین عمر خواست

در نور هدی مصور استی — هم شیخ شیوخ عمر استی

آن پیکر صدق و کان تحقیق — وان گوهر عشق و کان توفیق

کان کرم و خزانهٔ بر — خلاص حرم و خلاصهٔ سر

پاشنده گنج فقر عمر — صد گنج روان بد نقش اندر

جز اهل نشسته گرد نقش — جز نیت بخسته نای حلقش

آن دلق گران بر آن سبکروح — بر آب خضر سفینهٔ نوح

آن گنبد آسمان است — او مه دل و آفتاب جان است

ماهی است دلش رونده لیکن — از نقص کسوف و کلفه ایمن

السلام

اسلام گرفته روشنائی — از سینهٔ عمر ثنائی

مخدوم خواص روزگار او است — سلطان مشایخ کبار او است

شبلی قدم و جنید قال است — سفیان سخن و فضیل حال است

تمکین ده درد بوزید است — تلقین ده علم بوسعید است

موصل بقای آن نکونام — فرمان ده خاوران بسطام

از خوف و رجا دلش جهان است — از تیغ خور اندرون نشانست

هم خنده و هم سرشک باران — گوئی شکال هند ماند

حبیش بره غوامض غیب — بیتاج و رصد شد زهی جیب

در سینه اش از جواهر سر — بحر است و صدف زهی جواهر

در گهش شک چشم پیداست — آن گوهر سینه صفات است

گز آتش دل گدازش افتاد — گلگون جنت بدیده موج برداد

سجاده ز عالم فرده — در صومعه مسیح برده

افگنده هزار رخنه از نور　　پیش لقبای بیت معمور
کعبه است و حرم هم اندرونش　　مروه است و صفا برو ز راوش
شیخ حرم و مرید کعبه　　اعلی الله المجید کعبه
آن نقش الف که نقش او بود　　بر حرف حرم زبانش افزود
در حلقهٔ دین بده عمر نام　　پس نام کعبه گشته بادام
در گوشش گفته پیک درگاه　　کی نام کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل　　از بهر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده　　بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فروشده مجرد　　در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب بیدار　　بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نایش　　از خواب برآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ　　او کرده به شب بوسش آهنگ

ازخضر

از خضر تش آب خضر خورده　　وز دستش خرقه تازه کرده
دانسته که در حریم رحمان　　خیر البشر است حی و یقظان
پس رفته چه مشتری سوی دوست　　از روضهٔ مصطفی بفردوس
زادو پس گرفته وقت رجعت　　حرزی ز پی کمال رفعت
آورده بتحفه نزد صاحب　　صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش　　احرار جهان همه عبیدش
رستی ده جان عاشقان اوست　　نزل افکن خوان صادقان اوست
خاقانی همت زله خواهش　　از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش　　یارب بلقای او رسانش

فی معانی التصوف

دانم که چه داند این نفس خفت　　اندیشه کند که قالبش گفت
گویند تراه عاشق جفت　　زنده نفسی که گشتهٔ اوست

آزاده دلی است بنده گوشش
صوفی صفتی است ششتری پوش

رومی نسب است لیک محرم
زنگی طرب است لیک با غم

معنی طلب از لباس بگذر
دیبا پوشی ز کعبه خوشتر

آن پیران کآسمان سروشند
خرقه ز درون نقش پوشند

هرچند بنفشه صوفی آساست
آن معنی صوفیانه کل راست

گرزن کبود جامه را بین
ضحاک مزاج واژدها کین

خورشید تیغ پوش بنگر
جمشید سخای عدل پرور

چه نقص کراسه را بر حرف
پیرایه کنند زر و شنگرف

چه زیان که بد عروس قرآن
در حجله زرد و سرخ پنهان

در قرا انا مرحق گذارد
پنج آیت زر حمل نماید

بر زهره غرور چیره گردد
زین نطق طیور طیره گردد

ای لشکر جان معنی اندیش
گر صورت جامه بگذری بیش

ما

گر دانی کین سخن چه گفته است
خاقانی ازین سخن نهفته است

تو حال عروس این معانی
الا نقطه مگس ندانی

فی ذم المعنی

ای گشته چو آهن آتشین جان
پس در خشنی شده چو سوهان

خامی کنی ار شوی خشن وار
تا زخم نخورده‌ای خشن وار

یک زخم نخور تمام و مخروش
پس جامهٔ زخم خورده می‌پوش

افکنده چهار میخ آزی
پس دلق هزار میخ سازی

یک میخ هوا ز سینه برکن
پس لاف هزار میخ میزن

تا میخ هوست سخت بیخ است
زرع خرد تو سست بیخ است

زین زرع که حجتی است مشهور
یک میخ هزار درع داده

فی المعارف التصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است
رنگ از خم این جهان تنگ است

صباغ رحمی گرفته در دست   کین رنگ صفات کردم از هست
این رنگ ز فقر بی نشان است   سبز یکی رنگ صوفیان است
رنگی که صفای صوفیان است   از خمکدهای آن جهان است
حضرت ننهند تا بیکدم   ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم اگر چه منزل تست   دهلیز سراچهٔ دل تست
در مصر زالغیم الوان   تو بستهٔ قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست   کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار   این یوسف تازه را نگهدار
صوفی ز صفات گوهرش را   چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای مالد از ناز   سر بالش کفش را دهد باز
اکنون نه تو سر شناس و نه پای   نه کفش خرد نه تاج فرمای
گر تاج نهی غرور خوانند   ور کفش خری فریب دانند

چون تاج فراز فرق منشین   چون کفش صفت نعال مگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش   که که چه کم میان گزین باش
چو از تو یکی هزار باید   پس اول و آخرت چه باید
آدم نه گر ابتدا را آئی   احمد نه گر انتها سرائی
دانی که نه بیدق و نه شه باش   نه باز که و نه پیش که باش
شه نی که ز سروری زنی دم   بیدق نه که پیش در شوی هم
شه وقت عدوی شکار باشد   بیدق همه وقت خوار باشد
هم بیدق باش زخم خواره   عیش شه جو نیش پکاره
طوق شرف از کجا بیوسی   تا دست فشار زنان بیوسی
صوفی که بذات او رسد نور   چندان ز صفات خود شود دور
کو مانده و خشک جان بماند   در عرض قفای تن نهاده
تا هر که قفاش بیشتر بود   در دستش بوسه بیشتر بود

هر شمشیری کزو سر انداخت / مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش / بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا نیست / لافنده که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود در رنگ بودن / وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی ار راست / گر رخ گهر درونش پیداست
سر فقر ای آن جهانی / آن به که ز شیخ باز دانی
در مجلس شیخ جان برافروز / در مکتب شیخ دین بیاموز
کان علم کزان ملک برافروخت / از شیخ شیوخ عمر آموخت
وین کنج بقات این دقیقه / از شیخ شنو علی الحقیقه
کین خلعه قد صفات او راست / وین واسطه عقد ذات او راست
عقل از پی وصف او سخن گشت / وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح ملک العلماء والفضلا رضی الدین خزاعی

عکسی

۱

عکسیست همه ضمیر داعی / از فکر رضی دین خزاعی
برهان حق و وحید عالم / بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا بعلم اول / بل افضل و بفضل مفضل
فهرست مکارم از دل و دم / بل اکرم و مکرم و مکرم
ساحر که نطق لیک صادق / ساحر چه که موسی حقایق
ثعبان قلم و کلیم قالب / عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام گشته کیهان / از سحر حلال رای ثعبان
رسته به دی بهار دلکش / زان آب حیاة بخش آتش
استاد ده ور علم خوانش / خورشید ده و در برج دانش
چینست نقش خامه اش در / هندست نقش نامه اش در
من هندوی چین خامه او / سقلاب هند نامه او
طوبی نفحات عطر خامه اش / جنت صفحات سطر نامه اش

انجای که بند سحر باشد سقلابی رازبان نباشد
عیدم ز جمال و قامت او افطار بذکر حالت او
گرچه بسخن گهر فروشند دانم که چه این سخن ننوشند
واند که دراین صناعت امروز کس نیست چه من زمانه افروز
در نوبت من هر آنکه هشند دزدان سخن بریده ورشند

در ترجیح و تفضیل خود گوید

در روی زمین نظیر من نیست کس را بجهان چنین سخن نیست
زین پس همه از سخن پرس اسرار سخنوری ز من پرس
یکذره بدم ز مایه عقل خورشید بدم بمایه عقل
خورشید سخن منم جهاندار وین ساغرکان همه قمردار
از من بسه مرتبت فزودند سرمایه خود ز من نمودند
نه بی خور اگر چه نور باشد در حضرت او نه عور باشد

با من همه گر همی نمایند پیچند همه چه نزد من آیند

در بیان صنعت از طرف حلکه نساج بد

جولاهه ز آدم از سوی جد در صنعت من بکمال ابجد
هر شب ره شود بهر کناری اطراف فلک چه پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم آزند نگارگاه جانم
ساگرد ازل بکلبه من نه شوره کن است و آسمان تن
عیبافم تار و پود معنی از بهر و طای خضر و موسی
بافم بی روح وقت پوشش دستار سر و ردا از شش
زان جامه که بافم از سر و جان بطراز شش از طراز یاسین
در زند سافران افلاک در لقه جیب و درع چالاک
از آتش فلک و آب خاطرش بافم همه شب شعار خاطر
شاید که بمعجزات دافم گز آتش و آب جامه بافم

چادر نسزد این شعار موزون ... بر فرق سه گوهران گردن
چون شبنم بخور ده کاری ... در کار که بزرگواری
دستارچه فلک طرازم ... رگ بند مسیح پاکبازم
چون کرم قزم تنند درا ... پیافم عنکبوت کردار
امانه چه عنکبوت خونخوار ... گز کرم قزم حلال خورتر
گر کرم سخن تنند من آنم ... حاشا که بعنکبوت مانم
کان جامه که عنکبوت بافد ... از بیم خار بر شکافد
کرم ارچه قزای زاهدان یافت ... یعنی که شعار شاهدان یافت
من کرم قزم نه عنکبوتم ... زان روی نهان و پاک قوتم
کرم ابرو و چشم دلبران دان ... مرد از پس پرده زان نهان دان
آنکس که چنانش چشم و ابروست ... گر پرده نشین بصدق اوست
امروز منم طراز اشرف ... خاقانی مبدع سخن باف

حکمه

حکمة بافی بکوشه خورسند ... از صحبت کوشه کشته چند
جوله خردان بری ز اخلاص ... قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر بنجاریه

ور سوی پدر درو گرم دان ... استاد سخن تراش بر زان
در شغب نطق در فشانه ... از قوس و قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ بر کمارم ... صد طایفه بیگار دارم
رندی که ز رنده ام بر آید ... بر حور عارض جعد ساید
چوبم همه از درخت موسی است ... تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب رات خود بسازم ... زان تخته سریر جان طرازم
کو هرس و هر کو عدیلش ... تا ساز دربع و تخت سیلش
کو نوح به سازهاش نخشیم ... تا مطره کو بنیاش نخشیم
تا کلبه من در انیمکان است ... شیروان همه سال خیروان است

حشم است زغم چند تاشی   بر خاقانی شحن تراشی

در بیان نسبت با در مطبخ که

هستیم ز پی غذای مادر   طباخ نسب ز سوی مادر
گنجینه حکمت است جایم   زان بر سر صدر کس نیایم
چون نخل چرا بوم روان راست   چون نعمت مطبخ از درون بوست
هرکه بمطبخ گاه پویم   آبی بهزار آب شویم
نی کفچه من نشسته بینی   نی کاسه من شکسته بینی
شوید جهان بمطبخ من   دستی بعسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش حس   خوردی پزم ازپی مجالس
خورشید بدان کند تک و پوی   کز مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم بر آید   در مغز فلک چه عنبر آید
مریم صفتان ار روح زاید   روزه با بای من گشاید

از جو و یدیخ من سکچها   آید صفحات صحن صحرا
شغرم پی نا قدان ناقه   سکجای نزعفرت باللّه
آن سکباست روح گیر   افزار کشش و توابل آور
چوب انگشت من است حقا   این کاسه سر نگون مینا
دریوزه کن ضمیر من دان   این دهر قدیم کاسه گردان
از دست من این جهان چیفه   خو کرده بلقمه الخلیفه
تا خاطر من نهاد خوانش   سکجاکرد نباقه انش
شهد سخنم شراب صافات   بونافع صوفیان صافات
در مجلس خواصگان که صور   ابیات من است اصابع الحور
هست از پی خوان زندگانی   خاقانی ابا زمعانی
زین خوان اباکه نغلق نامند   صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسبت از طرف عم که طبیب که

از سوی عجم طلب گهر را — بقراط سخن هفت کشور را
عقلم که هزار بحر صاف است — داروی شناس کوه قاف است
موسی سخنم نه کوه آوا — عیسی نفسم نه آسی آسا
نه زانشین فلک نشینم — شروان فلک چهار مینم
هر ادویه کادم از جهان خواست — تخمش ز بن طبعم آورد
هست ادویهای من نوادر — از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز — هستم بنفس مفرح آمیز
هرگه که مفرحی کنم نو — گردد جگر حسود جو جو
کانکس که مفرحی بپرداخت — جایش بمیان جان توان ساخت
لفظم که شفای غمکشان است — طاعون روان طاعنان است
روح اللّهم محققان را — حمی الروحم منافقان را
هستم به سخن قوت شب گیر — لکتین ده صد هزار تب گیر

از نو

از شربت لفظ من قوی دان — شربویان حیاة اهل شروان
کوئی ز محمد خداداد — داروکده‌ها مرا عطا داد
او شرف و ذات او مشرف — از کان و دست او سخی کف
کوثر با ثر کف بنانش — رفرف ز شرف رف دکانش
دارو ده و عطر بخش جان است — همچون عیسی وحیه ازان است
لعنت کن دشمن من آن است — صد رحمت باد بر چنین رست
مشتی جهلا که ناتمامند — زین صحت فهم در سقامند
چون خار بقون کرده منکر — وز تر بد بهم میان تهی تر
وانگاه چه نقش تر بد از کین — قتال جبین دانش از کین

در حسب حال عرض و شکایت زمانه گوید

اکنون که ز خبث عالم — مشنو ز بر شده است قالم
در بحر بلا فتاده ام ست — حیران چه صدف نه پا و نه دست

پس چرخ بسوی در شهوار — بشکافد سینه ام صدف دار
که سوخته همچو سیم از تاب — که گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم — با آبله روی اختیارم
آن ناخنه چیست در دوران — وان آبله چیست نزشیران
شهباز هم و شاه پریده — شه بازی روزگار دیده
در حلق بمانده صفر و احاد — یعنی آه از نهیب حساد
چون گاو خراس تنگ میدان — گرد نقطه و بال گردان
از مقرعه زمانه خسته — گردن بطناب چشم بسته
آن گاو خراس من همه سال — کو چرخ زند نه وجد و نه حال
پشتش همه چرب و لاغرش تر — لیکن نرسد بر آخرش سر
زد تا بر او راه بس نی — لیکن بر او دست رس نی
همرنگ زرشکه سر گم — بگرفت ره مجس بجکم

چون

چون دید حرارتم بدل در — گفتا که ز رشک کن مرور
بشکسته دلی و بسته کاری — بعد و رم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک — بالوزه بود چراغ تاریک
بر حالت خود هر روز نوروز — یکروز فزون ندیده فیروز
وز طالع خود نگاه تقویم — یکسال فزون ندیده تعظیم
تقویم که شد محل نگشته — فرسوده و گرد بر نشسته
کز وی عملی دگر نیاید — تاریخ شناس را نشاید
ضایع کندش خیال منی — برخاک کشی و ره نشینی
یا گرنه به پله ور فرستد — از دار کتب بدو فرستد
که نیمه بدست از و برند — که باره چارسو برند
وردی همه تر و صبر پیچید — لب با فتن سرش بسنجید
باللّه بدست دهر ز من — آن تقویم کهن منم من

از آدمیان وفا ندیدم — دیدم چه جهود دم از شنیدم
یوسف چه کشید ز اخوت خویش — من زین اخوان کشیده ام بیش
افکنده ام از نهیب آفات — سنگی بقرابهٔ قرابات
از کار قبیله ام فراغت — کان در قبیله درد ماغ است
طوطی معانی آفرینم — شیروان قفسی است آشینم
تقدیر مرا ببر رسیده — منقار و زبان و پر بریده
از بند طرب برون فکنده — در شاخ امل نگون فکنده
طوطیم نه شکر شرنگ داده — آب از دهن نهنگ داده
من مرده نطق هزار جبت — چون طوطی کو برد وارت
از خدمت اهل عصر جسته — بگشاده نطاق و نطق بسته
تا سوره عافیت بخوانده — بر آیت نقطه نسخ رانده
چون مریم کاه بتهمت قوم — برخوانده فلن اکلم الیوم

در بسته

در بسته ز بیم سر زبان را — بگشاده در از درون نهان را
ببریده زبان به تیغ تجرید — چون تیغ شده زبان توحید
آن به ز زبان به تیغ ماند — مردی کند و سخن نراند
زندان من است مسکن من — هر موی موکل تن من
تنگ آمده بر دلم شماخی — گلخن جائی بدین فراخی
تا دم روند کان عالم — در نگذارند باد را هم
وای ار قدمی زنم براهی — آه ار ز جگرم برآرم آهی
بد گوی زند گره بر آن آه — سر بسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بار خلایقم سبکبار — بر مانده علی نجار
او ضامن من بنان و جامه — من مادحش از بنان و خامه
آن راهبری خلیل کردار — تابوت گری مسیح کردار

خود تا بود که او تراشد | جز در قدمو سوی نباشد
اوست علی بنام و احسان | من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش | من کشته بجان عیال خوانش
گه گه که زدر دلم در آید | گرد دل کرم من بر آید
چندکه چشیده ام بباطل | از زهر بلا تلی بلابل
حالی بفروشد آنچه دارد | تریاک خرد بمن آرد
جان صرف کند در آرزویم | گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود بدین سان | گو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز | از دانه و آب آن نکو باز
آن مرغ بوم بوقت فرمان | بفروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج پدر نشستی | ورنه برکات مادر ستی

آن

آن پرده زنی به پیر معنی | وان رابعه به تانیش نی
وز رابعه در صیات افزون | بل رابعه ثبات کردن
کدبانوی خاندان حکمت | مستوره پرده مان عصمت
مریم سکنات گاه بهتان | زهرا حرکات وقت احسان
بگرفته زعیش پنجروزه | چون مریم چار ماه روزه
مسطوری و سویدی نژادش | اسلامی و ایزدی نهادش
مولد بده خاک درعطایش | فیلاقوس آل گرایش
برراه مسیا سطو نشسته | بیهروقی از زبان گسسته
بس کرده گزین بعقل والهام | ز کیش گیتش دین اسلام
بگریخته از عتاب سطور | آویخته در کتاب مسطور
کدبانوی بعه چون زلیخا | برده شده باز یوسف آسا
از زدم ضلالت آوریده | نخاس بدیش برکشیده

دل برده چه برده در بدایت / پرورده به پرده هدایت
تا مصحف و لا اله دیده / ز انجیل و صلیب در رمیده
از بس که شده صلیب دشمن / در خط شده از صلیب روزن
تسبیح مسیح گشته وردش / سبیل خیل باد گردش
شب زان دل زنده زنده دارد / صبح از سر و بن نفس گدازد
گردن بجزای آن دل هین / سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهادات / سوهان دل و مومن اعتقادات
تا عشق برای وقت معلوم / مهر ابدی نهد بر آن موم
کرد از پی زینت دل من / دل موم سفید و نقطه روغن
حالات من از رضاش مرضی / حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم / نصحش همه حصن روزگارم
در دوستی از پی امانم / غوّاد حصن دشمنانم

کرده

کرده پی حرب دشمن من / از ناوک صبح جوشن من
با طعنه حافیان حیفه / بازوم قوی بدان ضعیفه
آواز دعوات او نبودی / کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرنست و ابدستش / من همچو اویس پای بستش
او فتاده برای او یم اینجا / در پای زمین چنین زمین پای
الحق همه نقش قدیم است / همچون حسنات عم عظیم است

در ستایش [illegible] الدین عم

بگریخته ام ز دیو خذلان / در سایه عمر ابن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم / صدری اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی معالش / افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده بهر محدث / یک ثلث بهر بس شش
زان عم من آن عمل رسیده / گر قرص خوار آب و خاک دیده

ورنه بتر این بسم ندارد — لال که فرشته هم ندارد
زد کرده دار ضرب چون است — هر سکه که آن بنام او نیست
زان سکه که نام او را و یافت — پیشانی مشتری رقم یافت
خود بر رخ زر شدن نیارد — آن سکه که نام او ندارد
وان سکه گران سپس طرازند — از سکه روی ماه سازند
زان سکه گز و گرفت مغز — روحی است نه نقش حاصل از زر
بازدل اغنیات بهر از — از حرمت نام او نه از آز
پیداست بمهر او شب تار — بر گردون صد هزار دینار
آهنگ بکرنه از پس شام — زرهای خلیفت است اجرام
بر هر جرمی بضرب فرمان — المقتفی آفریده یزدان
زان ظل خدای دین پرور است — خورشید نژاد و یوسف اوست
خورشید گناد پادشاهی — در سایه سایه الهی

برکو

برگوهر عرش مهد او باد — و اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان و تاج ده باد — وان ملک فرو روزبه باد
خاقان زرار وان شد انفاس — در مدحت خاندان عباس
مرغی است ثنا سرای ایشان — درمانده بدامگاه شیروان
روزی که فلک دهد خلاصش — بغداد بود مقام خاصش

در اشتیاق نمودن بغداد و علاوه ستایش عماد گرامی گوید

فرخ عمری که رفت بر باد — در صحبت آب و باد بغداد
آن آب خراب خضر مشمر — کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسی انگار — کو عمره باره آورد بار
پیران خرد در او مجاور — قربه بکفند و تخته در بر
یک قربه و صد هزار مشرب — یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب از او جهت نابغت — هر یک چه سه غرفه دماغ است

هم حفظ و خیال و فکر ازانجات   کین هر سه ازان سه غرفه برخوانت

قطعه

دنیات بکنه چاکرانش   در دار الحلم داورانش
دولت ز محافل فخوش   نو کرده قبالهٔ قبولش
یاران سپید دشت ابرار   اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک رصدی ره یقین را   هر یک مددی سپاه دین را
طیان سرای دین قلمشان   غضبان حصار کفر دمشان
آلوده ز هر عضو ظاهر   پالوده ز نوش ستر خاطر
رگ سوخته دور از تقوی   خون ریخته نفس را بتقوی
پس خون ز رگ نیاز رانده   خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب ز چار میر دیده   تشریف ز هفت پیر دیده
صد چار ده عقدشان گهر بخش   هشتاد و دو شاخشان ثمر بخش

امد

اندر کفشان ز بس کرمها   زر گشته تراشهٔ قلمها
پس کرده بدان زر نو آیین   زر کاری بر صحیفهٔ دین

هم در این معنی گوید

وقفست مرا زبان و هم شمع   بر ذکر و ثنای این چنین جمع
بر سینه و بر دل پریشان   قفلی زدم از برای ایشان
غیرت بردم چو بنگرد غیر   قفل در کعبه بر در دیر
خوش حال که دید طرفه زرین   بی تست خراب قفل زرتن
زین قفل شرف ز غیرت و خشم   زرفین وار است خصم یک چشم
هر کس ز نخست گنج را ساخت   آنگه به گنج قفل پرداخت
من قفل زدم نخست بر در   پس گنج نهاده‌ام بدو در

در مدح امام العالم شهاب الدین ابو نصر یوسف دمشقی و ایراد از فراق او

من یذکر صبوتی و عشقی   فی حضرة یوسف الدمشقی

آن صدر که مصدر جلالست	مستقبل و حال و کمال است
وین رشته شد از نوایب عصر	در گوهر کبهٔ شهاب بونصر
بحری که ز گوهر نظامست	بل گوهر بحر احتشامست
فخر جهان ز گوهر اوست	تا فخر الدین برادر اوست

در مدح امام الملک ابی الحسن ابن النصر

این لعب لب صرف شد را	کابن النحل امام بالاست
صد جوی میست خلقش از بر	ابن النحل ارچه خواندم آخر
راهب علی و بت بجا ماند	کابن العسل از بدی سخن راند

در مدح ملک المذکرین فخر الدین ابو المناقب احمد امام الائمه ضیاء الدین نجیب

بر اوج سپهر نهاده مسند	فخر الدین ابو المناقب احمد
این شربت عشق کرده سبتش	جلاب ملایک آمد آتشش
وین در به جهان غریب است	انسش با امام بو نجیب است

انجم

انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و مفیدند	در شرع مفید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهانست	در منظر این مناظرانست
نظارهٔ جان بپرده فکر	داماد خرد نکتهٔ بکر
نشئشان همه قال و قال و عن عن	چون چشم ستاره خواب دشمن
از راه چراغ سرمه در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمه عز الدین ابو الفضل محمد اشعری

زانجمله مراست ذکر گوئی	عز الدین نام نام جوئی
جان بخشم عز آن سری را	عز الدین سعد اشعری را
آن سابق و سالک معارج	بو الفضل محمد مدارج
کرده دل پاکش از نهانم	دعوی برادری جانم
با جان من شکسته بسته	بر خوان وداد نان شکسته

جان من و او یک قصیست — زاده ز یک شیمه مشیت

الحق ز برادر ند ساده — هر دو ز یکی مشیمه زاده

از هر سخنم که روی بنمود — مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکوفة و المکة و المدینة و فی نسخی بموارد الاولیاء و فواید الافراد و خزانة الاوتاد و البغدادیات و خطاب یا قیاش

ای غور نمای و خلعه گستر — احاد نشان و جمع پرور

با تو سه اساس روح محکم — از تو ز لباس دهر معلم

چون بگذری از فضای بغداد — کوفه شهری سعادت آباد

اول که بکوفه ماری اشهب — یابی ز چهار جوی مشرب

ز معتکفانش از چه یاد — طرطوس کنی فتوح بغداد

شهری بینی چه خلق اشراف — مجموع در او کمال الطاف

عاجز شده زان فراخ ساحت — اقدام [illegible] در مساحت

هم صاحب حوت خفته در وی — هم موعد نوح رفته در وی

جبریل در او ز مالک الملک — آورده خطاب و اصنع الفلک

خاکش گنجینه فتح باب — دریا رانده بهر سراب

بوشش ز میان آتش آب — داده همه شرق و غرب زآب

در صفت مرقد منور و مشهد معطر امیرالمؤمنین

سرها چنی کلاه در پای — در مشهد مرتضی زمین سای

جانها چو سپاه نحل در جوش — بر خاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم — چون شاخ گوزن قد کنی خم

از حوض جنان بهشت ز لاب — آن خاک طهور را زنی آب

و ز نافه صبح مشک از فر — سائی بصلایه فلک بر

زان غالیه کنی سمائه — بر تربت بوتراب سائی

خه بر سر خاکش از کرامات — تا تار همی رود بتارات

رضوان بدو عید اضحی و فطر | از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عنبرین شعارند | زان خاک گیای عطرارند

خاکش چو بفیض حق شود تر | مهری نهد آسمان بدو بر

مهرش چه بدو قرار گیرد | رضوان الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آب او ریخت | زان خاک شیاف توتیا بیخت

جنت رقمی ز تربت اوست | تبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار نقش دان | بر خاک هزار نقش خوان

چندانکه تراب بو تراب است | آبستن نافهای ناب است

زین روی برای مشک زادن | گشت آهوی تبتی تسردن

دیریست که پیش چشم احرار | تبت غرب است و کوفه تاتار

عطارانی که در خبا نند | مشک سره مشک کوفه دانند

زان نافه که آهو آورد بر | خاک اسد اللهست بهتر

قا

خاک این خاکیست زنگر زن | به باشد به زخون آن خون

ان خون کثیف تیره ناکست | وین خاک لطیف نور پاکست

رضوانش صلاح داد در بر | غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرود رفعت اوست | وایام غلام شیعت اوست

چون قافله کوفیان بدیدی | در روضهٔ مرتضی رسیدی

آئی بهزار حالت و وجد | با جذبت شوق در ره نجد

دانم که نباشی اعجمی زاد | نجد یا آت عرب کنی یاد

گوئی بسماع با صبا نجد | خوانی به بیار جد ابجد

بی زحمت گنبد مقرنس | آئی سوی وادی مقدس

در عرصه بادیه نهی روی | نی بادیه بل ریاض خوشروی

در صفت بادیه کعبه

از سندس حصر خضر پوش | از نخلهٔ صبا سمو نوش

چون وادی ایمن از کرامت — همشیرهٔ وادی قیامت
زاندیشهٔ مرد بی‌نیاه اندیش — اندازهٔ طول و عرض او بیش
از نور هزار حلّه بر روی — ور نور هزار جلوه در روی
زان سبزه آب گشته بوجه — دراعهٔ خضر و درع داود
چون غمزهٔ ترک گاه دستان — با سهم ولیک ترکستان
از سبزه چه عارض خط در — خاکش بلباس فستقی در
گوئی همه خط و سبزه اوست — چون فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بد آتش — دارو کدهٔ زهر نباتش
از بوی گیاش خادم پیر — خط سبز شده زهی عقاقیر
گشته زپی فدای عشاق — شاخ حکش درخت قواق
هر خاری از و بفصل گرما — صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سمومش ار غریزی — بر دل چه حرارت غریزی

با هیچ دماغ طیبش از زر — پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سرابش — چون شانهٔ انگبین چو تابش
زان آینه جان صفا گرفته — زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندر او گیا چر — حوت و سرطان بمصبعش در

در صفت مصنع گوید

آن مشرب سرد و گرم باران — تر آخر جان خشک باران
این جمع که تشنگان خوانند — جز بر که برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران — سنگین چو دهان روزه‌داران
چون دل صفت صفای او که — جان مطهره داری از و کرد
ادریس و مسیح چرخ مینو — بگذاشته بر زیارت او
این دید نماز شسته در وی — وان روزه گشاده نیز در وی
از شربت او کنند حاصل — مستسقی را شفای عاجل

هرکرکه شنید و دید در خواب … کاستسقا راو ابود آب
یک جعد خضر بحیت و جوش … استسقا داشت را ر روش
آخر قرصی که از کلش زاد … آن سده که خضر واش بکشاد
کو لکه زبس کشیش بند … قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت ناقه گوید

ان بطحا مین ریک و ریا … وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر سطق … بر جنگ روان که دید زورق
بر ناقه نگر کجا و ه راه … بر پشت نبات نعش پین ماه
زین روی درای کاه هر راه … بر کوهان زند همه راه
ناقه چه براق جم که سیر … وان بانک درای سطق ایطر
در وجد شده نفوس در حال … راواز درای و بانک خلخال
فریاد درای خوش صفیر است … تاج سر تخت اردشیر است

بلقن

تفضیل بانگ درای راه بر آوازهای دیگر

برخوان فلک صلا شنیدن … از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور در مزامیر … یا حی موذنان بشبگیر
آواز مغنیان بنغمات … اوراد مصلیان باوقات
اغاز عتاب یار بر لب … اواز حق راست در شب
که طال بقاک از حریفان … از ضحک الله از ظریفان
که شرفه عاشق از پس یار … که عطسه راست وقت دیدار
آزاد که طشت کر نواکرد … وان قول که کاسه کرا داکرد
اواز خروس در شب هجر … دستان نتره زن که فجر
انجمله خوش است لیک در بر … اوار درای ناقه خوشتر
با ناقه شنو که هاتف راه … میگوید این است ناقه الله
با همت کینه سار بانش … تیرست کهنه شعر خوانش

زابرشم چنگ و موی پرده
ناهید مهار نافه کرده

کرده ز پی طرب سرشت
پارنجن پاره پاره دست

هم ناخن خویش سر گرفته
هم زنگ ز دست بر گرفته

ساقی بده با قرابه نوش
پس گشته سقای قربه بر دوش

واز حنجره رانده صوت دلخواه
که وادی مکه صانک الله

در صفت احرام گوید

آنی بحواله گاه احرام
میقات که خواص اسلام

چون مقدمت از عراق دانند
میقات تو ذات عرق خوانند

اعمال مناسک از تو دانی
از مجتهدانش باز دانی

چنی بقفای عرش صف صف
استاده میان قاع صفصف

کرده سپه ملایک از پر
بر عالم سایبان اخضر

بر بسته مقله از کرامات
از اجنحه طیور جنات

ادا کند

افکنده مهان حمایل از بر
بنهاده سران عمامه از سر

کلک عبارت برو نشان
سبحانک اشارت در زبانشان

چون پنج انگشت صف صف از کف
چون ناخن تن برهنه تا ناف

بر خواسته بحیرا از سر جان
چون خواستگان صور عریان

از شاخ نماه وی تهی تر
اما ز بهار نو بهی تر

عریان نه هست زیب مردان
عریان تیغ است روز میدان

بر چهره تیغ آسمان وار
جوهر ز برهنگی است دیدار

از خلد برهنه آمد آدم
ایمان به برهنه خوانده هم

دریا ز مجردی صفا یافت
گوهر ز برهنگی بها یافت

قرآن به مجلد سرفراز است
مصحف ز غلاف بی نیاز است

مردان که بصبح دین نمایند
در زیر لباس در نیایند

کان آینه را که نو طرا زند
از بیم تری غلاف سازند

صفت عرفات و ازدحام خلق

زانجا چه عنان دل بپیچی　　راه عرفات را بپیچی
آئی به نیازگاه بشری　　دشت عرفات در کن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان　　آن غایت کار نیکمردان
دهلیز سراچهٔ الهی　　دهلیزچه صدر پادشاهی
ماتم که راندگان برونش　　دولت که خواندگان درونش
بیرون و درونش هست ماماک　　دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر　　زان سو بجوار حق کند سر
این دار خلاف و دیر خذلان　　وان شط امان و خط ایمان
خلق بر سرای حاضر انجا　　میعاد معاد ظاهر انجا

در صفت صوفیان گوید

صف صف فقرای نیستی جوی　　ازنعشهم الله آب در جوی

دریوز

دریوزه کنان زخوان قرآن　　آستی خواران زدت ایمان
درحصن مرقع از سر سوز　　فارغ ز تلمع شب و روز
در حلق فکنده پیش قرآن　　طوق ادب از زه گریبان
بازنده خاشان همه خام　　حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تسع آیات　　از تمه شده بطور غایات
بنمود بخلق را یکا نی　　ثعبان ز عصای سبز کانی
وز راه کرامتی بهر سیل　　رانده ز ابرق زامری نیل
پیش در شان سپهر و انجم　　این توده سپنج و آن چه چشم
هم قیصر روم سفره نشان　　هم میر حبش خلال ده شان
فارغ دلشان زروی ناحوت　　زین روم و حبش که اسمازات
با دنیا مادری گرفته　　با حوران خواهری گرفته
وانگه بکشیده دست تاخیر　　زبا در خوانده خواهر گیر

بوس شکرین بداده والاک — بر سنگ سیاه و مصحف پاک

در صفت عالمان گوید

صف صف علمای شرع پرای — در بوته شرع نقش بالای

رب ارحم با نقش سرشته — ثبتنا بر نگین نوشته

بر جاده شرع تکیه و پای — چون رایت شرع پای برجای

نقاد بسم به چشم افهام — نقاب فلک بدست اوهام

بالای سپهر یافته راه — نقشی زده در خزانه ماه

صد درج جواهر آفریده — در سلک معاملت کشیده

در زیر زمین بفکرت تیز — تا حوض بهشت کنده کاریز

زان آب حیات ناقسرده — صد نیل بجوی شرع برده

صف صف زغراة منصرة اثار — حزب الله کاه حرب کفار

حق خوانده مجاهدین دنیشان — دین کهنه جوش سمیشان

سرداده و تاج بر فشانده — با عبد الله باتق خوانده

با نفس مهاجر از دل بشار — بوذر دم و بود جانه کردار

از رنگ ضلال دل زدوده — بر تخت ظلال دین غنوده

سیماهم فی وجوههم بعد — نور از اثر سجود مشهود

رایتهاشان شباه پرنور — منصوب چو کعبه بلکه منصور

در صلح و قتال سوی اساد — کاهی رحما و کهی اشداد

شمشیر معاملت زدوده — پس رنگ آزار نموده

منی ره هزار پیش ازین جنبش — کرد عرفات جنی و انس

در صفت جبل الرحمه

پس بر سر کوه رحمت آید — ان قبه عهد آشنائی

آدم بسرش فراز رفته — طاق آمده جفت باز رفته

جوی همه سال در طوافش — العبد نوشته کوه قافش

بر روی بلندی ار پی نور | دندانه تیغ او سر طور

بر هر کمریش طور طرفات | سنگش زر صرف و سنگ عرفات

در صفت مزدلفه

زان سو چو تمام شد عبارت | بر مزدلفه است مزد کارت

آن جای اجابت دعاهات | بل جای انابت از خطاهات

صاحب نظران هفت پرده | از سنگش سنگ سرمه کرده

رضوان اثرش بدیده جسته | خاکش بهزار آب شسته

در صفت مشعر الحرام گوید

زانجا چه شروط شد تمامت | راه است بمشعر الحرامت

آینه منی چو روز محشر | از معشر جن و انس مشعر

در گوش تو آید از مسالک | آواز روان و ملایک

نکران فلک بیان مردان | مجمر دارد سپند گردان

سیمرغ گرفته بوی عنبر | چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره گوید

زانجا سوی جمره در کشی راه | از شعلهٔ عشق بر کشی آه

مردم همه سنگسار منی | دیوان همه سنگسار پنی

روح از پی قهر دشمنانش | عراده نهاده در میانش

سنگی که ز دستها به جسته | پیشانی اهرمن شکسته

هر سنگ در ان مبارک اوطان | چو نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا گوید

یعنی ز پی منا زحل سان | مریخ سپه ز خون قربان

خاکش همه شام رنگ و گلگون | مرجی شفق گرفته از خون

خواهی که خلیل دید شبگیر | جز ز در او نکرد تغییر

بر پیش کشی ره او نهاده | حق کرده مزید و باز داده

با تست دلم کبوتر آسا / قربانش کن بساعت انجا
ور تو نبوی بذبح راجح / بدهیش بهست سعد ذابح

در صفت مکه گوید

زانجا ره مکه پیش گیری / تشریف ز مکه بیش گیری
از ننگ کسوف جان ستانش / بدهد بلد الامین امانت
حرز حرمین بچشم عالم / مکه است ز بعد اسم اعظم
در سایه مکه چون نشستی / از سایه خاک باز رستی
چون نام مهین حق شمارش / او خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق عشق پویند / بسم الله بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش / با عطف پیان کنند یادش
رضوان بگشاده راه حرمش / درهای بهشت جز بنامش
زان عرش بلند نام گشته / کین نام مهین بر او نوشته

گر

گر فی المثل این بقش بطارم / چون گنبد کعبه بدر و از هم
در سنبله فلک رسد و اس / بل قطب فلک شود چو دستاس
همچون سر ناخن ار شود در ر / گیرد بن ناخن جهان عور ر
تازه شود از جهان اضداد / این هفت هزار ساله میعاد
دائم که بقعر کعبه پاک / مکه ز خوادثت بی باک
تا کعبه درون اوست ساکن / شد ساحت او ز ساعت ایمن

در صفت مکه گوید

مکه بمکانت آسمان است / کعبه محل قطب از ان است
کعبه وطن اندرو گزیده / بحری بجزیره در خزیده
کوهی که بگنج سنگ پنها / گنجی است نهاده آشکارا
عرشی که ملک بطاق داده / سر بر سر کعب کعبه آرد
آن دار الانس جان پاکان / وان بیت الامن دردناکان

در صفت حجر الاسود

یعنی حجرش بلال کردار — بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ سیه خلاصهٔ دین — بر چهرهٔ کعبه خال مشکین
نور است در آن سواد پنهان — چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طرهٔ چینه نور — یا در حدقهٔ حدیقه نور
یا سرو بنی میانه حرف — یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده — بر خلق خداش وقف کرده
خلقان همه در برش گرفته — بوسیده ولی کسش نسفته
او را سه برادر اتفاقی — شامی و یمانی و عراقی
زانکه که زمادران نزادند — هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان — قائم مبنی بامر یزدان
از سنگ سیه چه باز گردی — زی زمزم راه در نوردی

زانجا گذرت بزمزم افتد — چشمت به سواد اعظم افتد

در صفت زمزم گوید

یعنی ثقلین عالم خاک — استاده فراخ چشمه پاک
همچون سگ کهف زر زنده — لب خشک و زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر — محتاج طهارت است کوثر
از بس کششش رسن هرگاه — دندانه شده دهانهٔ چاه
سیم است به شکل سین نوشته — یا غشاری است حلقه گشته
یاری ده ای حیاة عالم — یا دلو کشان چاه زمزم
گر دلو همین دریده گردد — یا گر رسنش بریده گردد
دلو فلک آوری بجایش — سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان گوید

با تشنه لبان برای تسکین — ای سوی ناودان زرین

بینی همه بحرها کم و کاست / بارزیش نم ز ناودان است
رفته قطرات بحر اخضر / پیش قطرات ناوه زر
بام فلک است بحر تمکین / محتاج بناودان زرین

در صفا و مروه گوید

پس هم ز بیان زسر کنی پای / آری سوی مروه و صفا رای
از خاک صفا صفا پذیری / مروه ز جمال مروه گیری
بینی ره را دوان هم پوی / یک رنگ همیشه روی در روی
چون جوزا فرق سرگشاده / از یک مادر یگانه زاده

در عمره گوید

زانجا بمقام عمره تازی / از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک این است / ان دیو زافکنک این است
انجا بینی مقام محمود / انجا یابی کمال مقصود

بلی

پس باز بکعبه باز گردی / گرد لقط نیاز گردی
چون مرغ که دانه چیند از گل / سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران / خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس / یا بر مصحف ز زر طاوس
چون سنگ سیا بر اکنی لمس / ننذیشی زافت از الشمس
سوده بکنی زنیش از پای / پیشانه را کنی زمین سای
پیشانه کان زمین نوردد / نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهی / گویا کنی از زبان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا / یعنی لبش آتشی است گویا
تحمید گذاردن بدانی / این فصل بگوش کعبه خوانی

در مخاطبه گوید

ای قطب مدار بیگردان / گردت چو بنات نعش گردان

ای کعبه سلالهٔ مکرم — در ناف زمین ز صلب آدم
ای اختر ثابت از معظم — سطح زحلی از تو چرخ هشتم
بیت المعمور مادر تست — بیت المقدس برادر تست
هفت اعضای زمین پیرو تست — تا ذات تو هفت هیکل اوست
رگها زمین پی است هر کس — اما رگ جان او توئی بس
ذات که خشک سالی دین — چرب آخر چار سوی سنگین
بر آخرت از پی امان را — بستند طویله گردنان را
آن روح که رخش بر نشسته است — بر آخر تو طویله بسته است
وان ناقهٔ عقل نافه پرورد — هم ز آخر تو همی خورد خورد
دهر ارچه چنین عقیله سار است — بر آخر تو علیفه خواری است
بر آخرت آخرت پیل است — آخر سالار جبرئیل است
مانا بعروس حجله بسته — در حجلهٔ چارسو نشسته

حوری

حوری بمثال عنبری پوش — شاهی بمثل سراج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران — هم موضع اعتکاف داران
چرخ ار نه بحضرت ایستادی — بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و تو زمین نشینید — بحرین جواهر یقینید
شش سوی جهات عمر فرسای — با این سر چهار سوت بر پای
بل عرش سر چار سو نمای است — هم زین سر چهار سو بپای است
ای جان فلک ز تو بشادی — بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمساری است — مرکوب نه در خور عماری است
دارندهٔ هاشمی شعاری — پس جامهٔ رومیان چه داری
بادی که بدامن تو سوده است — از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو قوت معیشت خوش نمک ساخت — پس سفرهٔ خادمی ملک ساخت
خاک عرب از تو شد زر خشک — ناف زمین از تو نافهٔ مشک

گردن چو ترازو ایستاده
تو سنگ رزی برا او نهاده

گر بگسلد این ترازو از هم
یکجو نشود سنگ تو کم

گردن گل بابت از به خورد
همچون گل سر بگل بپرورد

آن گل خورش ستارگان است
این زردی رویشان از آن است

مهری تنشان همه دم از تست
گلگونهٔ رویشان هم از تست

گردست حق از صوابدید است
خاقانی را درم خرید است

در صفت شتاق بکه

خاقانی از این کثیف منزل
دارد بتو روی خیمهٔ دل

خواهد که رسد بیارگاهت
تا خاک زمین و خاک راهت

از بوس کند ترنج گردار
وز اشک کند چه دانهٔ نار

در خدمت تست پنج هنگام
که دال گهی الف گهی لام

هر صبح که مرغ دم برآرد
مرغ دل او سر تو دارد

در دش

در دش همه این بود سحرگاه
کی بیت الله عمرک الله

تا بر در حکم تست کامش
شد هندوی هندوی غلامش

این هندوی هندوی چه نامست
یعنی حجر ترا غلام است

حق حلقه بگوش در کشید است
وین داغ بروی بر کشید است

چون لاله و چون بنفشه زیروی
شد حلقه بگوش و داغ بر روی

تا چشم جهانیان سوی تو است
او از سر و چشم هندوی تو است

هندوی تو اعجمی زبان بود
هم رحلت تو زبانش بگشود

برداشت چه از تو آب تنگشب
هندوی تو قفل رومی از لب

بپذیر ثنای تو رسیده
زین هندوی داغ بر کشیده

دیدار تو در نیافت چشمش
زان بر بصر خود است خشمش

او دشت از این تاسف خویش
در حبس ظلم چو یوسف خویش

رخ در خور حسرت است زین دل
چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل

گل گل خوی خون نشسته بر رخ
خط خط شکن اوفتاده در رخ

پیچیده چنانکه از غم تاب
لب بر لب جوی شاخ لبلاب

اشکال عزیمت تو پیداست
لیک انده والدینش نگذاشت

چون زدل والدین گره دید
بارامش گشاده به دید

افکنده رضای این و آنش
بر پای ز کنده گرانش

شد دست قضاش میخ دامن
شد بند قدر طناب گردن

مانند زمین زمن فرو ماند
در جیفه که عفن فرو ماند

در گریه بخنده میر آید
گر مرد زمین سفر کی آید

ز اشکال مربعی گزیده است
کان شکل بصورت تو بوداست

سودات بکعبتین فرو داشت
نام چهار حرف بنگاشت

وان خاتم را که از سرو ساخت
شبه تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد
الکعبه قبلتی نشان کرد

نام

نام تو نگین خاتم سرون بر
زان زو که نداشت خاتم زر

خاتم چه که یک جهانش نقد است
زر چه که هزار کانش نقد است

ز اقبال تو خاتمی که او ساخت
از پاره آفتاب پرداخت

با فر تو چشمها گشاده است
زانگشتری خضر داده است

بی بوسه نزد آرزویت
بر دیده هر که دید رویت

وز دیده کند برای جاهت
نعل سم مرکبان ز راهت

تو قائم رقعه زمینی
او قائم معنی آفرینی

در ستایش کعبه گوید

گنجش همه قائم سخن خواند
بر نطع پرستش تو بنشاند

هر چند که بر عری نشسته
از رقعه خاک ذل گسسته

با مدح تو بیدقی فرو کرد
فرزین بندی عجب نکو کرد

اول که بمنصب سخن تاخت
منصوبه تو بنام تو باخت

روز و شب اگرچه رخ نوشتند / چشمش ز سیاه آبنوسند

عیار زده هر دو دست صد گنج / شطرنج سخن در این شطرنج

در جملهٔ هشت منزل او / ننشست کسی مقابل او

نوبازان را ببازی حق / رخ طرح نهاده هشت بیدق

افکنده برخ شه مقالات / شطرنجی چرخ سلف شهمات

محمود نشسته غم بری را / کو پیل فکنده عنصری را

لسلاج سخن برا این کهن نطع / خاقانی را شناس با نطع

دیوان ثنات می نگارد / بر دست صبا همی سپارد

آن تحفه صبا بتو رساند / تو بادی اگرچه او نماند

تو دست نگار او برآری / تیمار یتیمکان نداری

مگذار ره دل شکسته مانند / زیرا که حلال زادگانند

دانی تر و تازه اند زنهار / ز آتش دلشان نگهدار

بر تو خلفان فاخر او / حرزی تو بجز ز خاطر او

فصل

چوقی حرف از سر خرافات / کسر فضلا نصیب آفات

جان در تب ربع ربع پرواز / بدبازچه کره و کره ساز

اندر کره گشته سرخور لاب / تو در توی فتنه چون صطرلاب

اقلیم گران آسمان کن / غربال زمانه را سرو بن

خوش میروبن بشکل غربال / چون گندم اسیر چاه آمال

چون باد که هیچ سایشان نی / چون سایه که هیچ پاشان نی

چون طره و زلف یار بدساز / چون عشوه و بوی دست غماز

چون غمزهٔ یار سحر کاره / همچون لب دست رشوه خواره

هم عادت عادیان سراسر / در سر همه بادهای صرصر

شمع دلشان نشانده بوست / آن باد که در دماغشان هست

آن شمع چه نور صبح عطسه ست
وان باد کدام عطسهٔ جاه

ایشان همه عطسهای شیطان
این عطسه شگفت تر زیشان

گر عطسهٔ آدمندی از خاک
عیسی صفتندی ار دم پاک

سر داده بهوش سرد هوشان
سر کرده بگوش زرد گوشان

بوذر لقبان بولهب جوی
رعنا صفتان راغنا گوی

ز ماده چه فضل و ره بخیر
خاقانی را نهاده بر در

این خرمغزان آدمی پوست
دشمن رویان اهرمن دوست

در طعنه گروهی گفته که بعد این سال طوفان خواهد بود

در گوش مقلدان احوال
دادند خبر که بعد سی سال

سری است به پیر حشران در
خفی است به بیت و کمتران در

کاشفته شود جهان ز اسباب
یک نیم ز باد و نیمه از آب

صاحب نظران خط افلاک
نابرده بسر بسیط خاک

بند

آید ز جنبش سمائی
در حد شیئت هوائی

زان هفت نخانه ترازو
گر حال شود جهان شش سو

وان خف چه وقت حال شد
سیلش بحد شمال باشد

مداح تو زین سپس نترسد
آن کان تو شد زکس نترسد

این طعنه نه در سر غم توست
کادرین بدرس از دم اوست

از زعم کسی که این سخن راند
حال کذب المنجمون خواند

فی الجمله قرار عالم از توست
اجزای زمین فراهم از توست

گر نقل کنی ز منزل خاک
از هم شود مفاصل خاک

در خطابیکه با کعبه گفته

سنگ تو اساس هشت ماوات
چاه تو پناه هفت دریات

سنگ تو ز صد هزار کان به
جسم تو ز صد هزار جان به

چون از تو حیات خلق دانم
حاشا که ترا جماد خوانم

مریم پسر مسیح پاک زاده — خرمایش بجای دقه داده
وان دم که مسیح را رسیده — بر نخلستان او دمیده
هر نخله ز آن سپهر بالا — هر خوشه ز خوشه ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده — به بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا — از موم ببسته نخل خرما

درصفت سواد مدینه

فهرست بلاد عالمش دان — خضرای سواد اعظمش دان
هفت اختر اوش زروی تعظیم — خوانند خدیو هفت اقلیم
رایت خور او عراق را دان — اجراکش حدمش خراسان
روم است ستاره روب جاهش — چین است نثار چین راهش
ترکستان کرنش نهاده — قسطنطینش گزیده داده
هند و خزرش حلقه در گوش — این قدر دار دان فلک وش

مصر و یمن از حواشی او — با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت — آن محبط موکب لکلمات
عیبت اشرف ختم صغارا — دار الکتب آیت وفا را
دهرش بجهان فرو نهاده — آن روضه جان درو نهاده
حرزیده اشتر حتبه مخواتش — آن جوهر نور در میانش
چون نقطه بای بسم دانش — به عالم علم در صفاتش

درصفت مرقد معظم و تربت مکرم پیغمبر

یعنی حرم محمدی را — دیوانگه سر سرمدی را
او بمنش و حظیره مغرب پاک — نه حجره خاص او نه افلاک
هر سه شده یک نهاده یکراه — چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به — زاتش ز مسیح جاودان را
آن ارسبی فلک نشین است — این بحر کمال در زمین است

آفاق چو دخمه ایست یکسر سلطان سپهبران درو در

در چرخ نگر که دخمه سانست عیسی ز برش چه دخمه بانست

بشناس که فرق این و آن چیست سلطان چه کس است و دخمه بان کیست

این فرش بساز در نگر خواب وان حارس بام او بهر باب

بر بام چهار مین نشستش ز چوب بشکل لابد استش

در چوب همی زند با آوا یا ضامن اجر با اجر ما

در دیده شکسته خار وسواس از نهم وانت قلت للناس

احمد نجی است شاه دینی چوبک زن بام اوست عیسی

گر صورت جای این فرود است وان هست بلند جا نبود است

در قصر شهان چه بنگری سیر نه حارس از بر است و نه زیر

یکسوی ز شاه هر دو عالم یک سو سر پاسبان وی کم

آخر نه تو شاه اختر اینی کیوان ز برت پاسبانی

واند همه کس که هوشمند است گر کیوان تا تو فرق چند است

آن گوهر که سر برآورد کش پای چنین کسی ندارد

دعوت که نیست خواجگانش جان داروی حال تست زاتش

از خاک حرم شوی گهر چین پس نشره کنی ز خاک پایین

بینی چه عجب نورت اختر نور تو عجیب نور او در

خاکش چه جمال موسی از طور از مردم دیده یک بلد نور

دیده جنبت او صفات لابد که ابصار انجات

عطری ز رگ کیمیاش ز خوات تا مجمرهٔ اثیر شد راست

از مرقد او زمین بها یافت زان لاجرم از مین این بها یافت

گر عرش گذشتی این زمین تنگ خاک تو ز خوان آسمان به

زان پیش که انقراض عالم ترکیب زمین رفتی از هم

او زیر زمین برنج بغنود کاسوده کی زمین از آن بود

میخ رهی است جرم کهسار
احمد کوه است رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست
کنجینه زمین چو ناف آهوست

زان هفده سوی یاسمین ناک
کافوری گشت عرصهٔ خاک

با شیمهٔ گیسوانش در بر
کاذر می آوریده عنبر

شد بر تن ماهی زمین دار
از نور کفش درم پدیدار

در سدره وجود او نگنجد
در صدره زمین چگونه گنجد

بحری است بعرصهٔ شرف در
دری است میانهٔ صدف در

الیاس و خضر خطیر بانش
ادریس و مسیح خادمانش

چو خامه که شستن چنین
پرویش کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی
بس عید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از ید ایادی
این هدیه مهتدی بهادی

هدیت سخن به مثه ثقل
تا دیست رسول و مهدی عقل

پس

پس شمع وی نیاز جانم
وین فضل بخوانی از زبانم

در صفت پیغمبر و تشبیهی صفات ابجی

ما اعظم اشانک ای مطهر
ما اکرم وجهک ای مطهر

ای عشر عطای تو یکدم
صد ساله خراج هر دو عالم

ای خاک درت مسیح ابکر
جان در ده صد هزار آذر

دین تو مسیح هفت پرده
تلقین تو مرده زنده کرده

ای خضر پی تو بر گرفته
تقویم بقا ز سر گرفته

ای از تو کرم مخلد الله است
چون خوانمت از شمار اموات

چون اصل طهارت از تو رست
چون گویم بحر با طهور است

خط ابدی تو داده بس
شهباز ان العصر کرکس

جانم سوی تو است مرشد جوی
مدحت خوانم نه مرثیت گو

از خانه چه مدح تو طرازم
خواهم ز دیده پرده سازم

چون خامهٔ من زره ده گردد / کیوان خواهد که ره ده گردد

ره ده کُنَدم دبیر انجم / از خود چراغ چرخ چهارم

مدح تو بدست جان نویسم / بر ناصیهٔ جهان نویسم

راز روی جهان ز نور خامی / هر صبح چه کاغذی است شامی

گفتم ز زر تو نیست نام / بود این نفسم هنوز در کام

کاندر دلم آتش آب زر شد / چون خوی ز مشام من بدر شد

هر موی من از قضا قلم گشت / پس بر قلم این حروف بگذشت

در خطاب حضرت رسالت پناهی

ای کرده در این بنفشه گون مهد / سلطان قدر ز اولی عهد

خور در پیت پیاده رفته / مه غاشیهٔ تو بر گرفته

اول بدو سیر مار ز دان / واخر شده بر زگون سلطان

شاهی نه چه به اسیر لشکر / که منهزم و گهی مظفر

تا هست ز آفتاب تاثیر / جان پرور و یک تنه جهانگیر

ای چون شه رقعه ست مظفر / ال کرشه جمله کامران تر

چون عنقا شاه مطلق پرواز / ای شاه زمان گرفته چون باز

دستور تو صدر وار ز اول / سرهنگ تو انبیای مرسل

در بزم تو عقل پیر بد پر / در بزم تو روح چاشنی گر

طغرا کش تو سروش اعظم / طغرا کش چه خریطه کش هم

ارواح علم بر سیاهت / جبریل برید بارگاهت

از بهر تو می طرازد ایام / سنجوق ز صبح و پرچم از شام

حق هم ز پی تو ساخت الحق / شب چتر سیاه و روز بیرق

طرف کمر تو آمد جاوید / فیروزه چرخ و لعل خورشید

حق کرده روان ز سنگ تیت / از دهره ز هر لعل اسپت

زان نعل که از سم تو پیدا شت / سیاره چهار پاره بر داشت

شمشیر تو مریمی نموده است
آبستن روزه بوده است

واخر چه سلاله ظفر زاد
از خون عدوت روزه بگشاد

با کوس تو صور صبحگاه است
بر چرخ صدای لاله است

زهره ز سرود رود بگذشت
پیش حبشیت هندوی گشت

بهر از سر لحن رنگ دانه
شد سبحه بکف ز رنگ دانه

یزدان که سرای شش جهت ساخت
جز بهر نشست تو نپرداخت

کان رشته شش ز نحل بافد
خاص از پی انگبین طرافد

با عین جمالت ای ملک وش
طوبی بجنت است و کوثر آتش

در جنب طهارتت که فیض
رضوان جنت است و حور حیض

واخر سر خدمت تو دارد
گر حوض تو غسل بار ارند

خاک در تو که نور ناب است
سیمی بد و کرده آفتاب است

بس زر فلک ترنجی از جاه
چون سیب و نیمه کرده ماه

انگشت تو گر قلم نموده است
نه راحه سر قلم نموده است

شاهی و قلم تراچه بابت
شه راحه چه شمار باکتابت

تا زانکه قلم زند بواجب
رایت خور پادشاه کاتب

هر گردن کز خط تو سر تافت
چون طوطی طوق آهنین یافت

در خانه خصم تو است هر دم
بو یحیی شوم ای اتم ملجم

در کاخ ولی تست عمدا
جبریل الفلاح بند جوزا

تا مادر جان رحم گشاده
مهتر چه تو مهتری نزاده

تا جز تو دگر نبایدش داشت
از رشک نجوم شد آب برداشت

تاریخ شرف ز کاف نون است
از روز ولادت تو برخوانست

از روز شد این جهان دل افروز
در عشر از سال و شش روز

آن روز رسته اند ما تا
این قبه سرفراز مینا

این قبه گمینه خرگه تو است
خاقان خاک درگه تست

خاقانی را بدست مردی از خاک بآدمی تو کردی
از عادی و عادتش رهاندی در هود به آتشش رساندی
از شدره فارون جبت در حجرهٔ بقا به بوست
در وصف تو سالک تمام است خاقانی ممالک کلام است
زانعرصه کند بعرصه ذکر ارکان سخن بحر که فکر
این ترکانند خانه زادش خاقانی ازان لقب نهادش
هر یک بحری و چون صدف کمی گوهر خاتون پردهٔ فکر
تسکین دل هزار تسکین تحسین طلب از خوار یاسین
از آل تکین گران بها تر زآل یاسین سبک لقاتر
بر کشور غیر ناگذشته فی پرده شده نه پرده گشته
تنگیک عجمی ولی لغت گوی طواج شناس و شکری خوی
داشته شکری است شکر تن داده بعشوه شکری در

من من

من من گویان بروی مولی لا لا گویان ز دست دنیی
ایمن همه در سواد خاطر از آفت زرتم المقابر
اما بحذر ز چند بدکار کژدم روشان آدمی سار
چون مریم روزه دار عذرا از بس تهمت دیده مریم آسا
ز آشتی احتیاط و بدنام پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیده هوش چون لعبت دیده ها سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشته هر چون پیقدم که گذشته
با حی عرب شدند یکرنگ گردند سوی قریش بیک آهنگ
تا لطف تو هر گرا پسندد بر بندد و عقد و عقد بندد
این طایفه خاص بردهٔ تو است خاقانی زنده کردهٔ تو است
تو خشم کنی پیمبری را او خشم کند سخنوری را

ختم است بهرچه گفت در تو / اشعار را او چه وحی بر تو
این شعر نه شعری از چه ماند / نعت تو زنقش بگذراند

در صفت های وی و نعت و شمائله الوحی محمد رسول

ای قابل وحی و قالب حلم / ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو هم عطیه داده / زو خنده آفتاب زاده
ای نقطه ذات هر دو عالم / قائم بدم تو ذات آدم
از نقطه لخت حرف الف زاد / تاج سر اسم آدم افتاد
ذات خط نقطه جهان است / اصل او اگرچه بر کران است
ذل تو کند گر جهان راست / چون نقطه که حلقه زره راست
چون نقطه اگرچه بر کنار است / بند زره از روی استوار است
عالی درجی کمال پیوند / صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت به روی معنی / یاسین خواندت اله یعنی

ای

ای یک درجه از جلال من / تو شست پیمبری به نگین
آدم که کلاه فطرت افتاد / از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید و سهیل تا شبی هم / گلگونه ده ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم نعلت / وی تاج سهیل ادیم نعلت
از جرم سهیل چون بتابد / زو جرم ادیم رنگ یابد
خورشید که هیچ منت رنگش / از نعل ادیم تو است رنگش
در است که جدی او پست تخت است / کیوان به بانگش فکند است
تا آلت نعل تو شد راست / کیوان همه ساله جرم پیراست
اندازه نعل تو است والله / محراب سبحان درگاه
این طارم مندرس بدیدی / تصویر نوش درآوریدی
با تیش همه زرنگار کردی / نوش همه زرنثار کردی
بر گرد غدار او بگشتی / نقش شهد اللهش نوشتی

چون سبع رسیدی آتش تیغ | با غرش کوس و برش تیغ
اول سر اشقیا بریدی | پس بر سر اسما رسیدی
دست همه بر گرفتی از دل | پای همه بر کشیدی از گل
بردی ز پی کمال ایشان | خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فرو گشادی | خال مشکین بجا نهادی
آن پردهٔ برزه هر یک | گر رفو از دم مبارک
آن پرده چاکشان هم آنجا | گشت از تو مطرز و مطرا
آدم ز خزان جرم رخ زرد | چون لاله ز ژاله در خوی سرد
از تو اثر ربیع دیده | بر جرم خودش شفیع دیده
ادریس بدرس چاکر تو | تاریخ شناس آخر تو
نوح از تو بهر بار خورده | ملاحی زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده | تا آتش شد ز او فسرده

موسی

موسی چو فسرده ره نوشته | آتش خواه در تو گشته
خضر از تو شراب در کشیده | الیاس بجرعه در رسیده
داود مغنی در تو | جم حاجب چش لشکر تو
یعقوب ضریر غم رسیده | کحالی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل | در صدر تو خوانده علم تأویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز | در مکتب تو فرایض آموز
عیسی ز حواریان حاجت | پرورده لطف خوان صنعت
قدر تو کبوتری است پران | کو نامه برد بعالم جان
هر که نشیمنش باید | بر وش فلک الروج شاید
آن سنبله ز فلک از آن است | کو دانه آن کبوتران است
پرون بگرند از آن میانه | همچون کاورس دانه دانه
کیوان ز نهیب نوبت دام | درمانده شفرس و بسر بام

رای و دل او نمانده بر جای — سرپا می افگنی دل و رای
برجیس ز سهم توست خسته — بر دیده نقاب را ببسته
هم دست تو بگسلد نقابش — پیکان تو بر گشاد آتش
بهرام همی کشد به بندت — ضیق النفس از خم کمندت
میتواند که دم برآرد — چون ضیق نفس خناق دارد
از سرخی رخ دلش نژندست — کان سرخی نقش آن کمندست
خورشید ز تیغ تو نزارست — صفرا زده و صرع دارست
که که نه از تو جاه دارد — روپوش ز تو سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار — اندر تب ربع می طپد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست — کز لرزه فتاده چنگ از دست
تیر از دم توست خجلت بود — از نکته تو بسکه ناخود
فالج دارد سر بنانش — ضفدع دارد بن زبانش

بیماری دق که ماه دارد — از بیم چون تو شاه دارد
باد از چه رها شد از رکیبت — آماس پذیرد از نهیبت
هر هفت بهفت حال رانند — صحت ز در تو چشم دارند
در پیش تو ای طبیب عالم — هاون کوب است پور مریم
از کشته توست پر عقاقیر — بیمارستان عالم پیر
خضر اول روز با دل سست — قاروره بدست بر در توست
بیمار نیاز را بهر دم — دارو دهی و سپند با هم
بر فرق ره گون برده بر کان — دارو کده تو کنج قرآن
آمد شد جبرئیل از آن است — کو مفرش روب این دکان است
تا بگشادی در دکان را — جلاب بقا رسید جان را
آن باد و ستاره چیست برگ — دندان و دم مبارک تو
جلاب ستاره برد گشته — از باد جهت سر دگشته

تا چرخ دکان همت تو است　　بر راه حجره پرهن رست

تا لطف تو شربه ساز جانهاست　　از آتش تاب نی شکر خواست

جان داروی خلق شد زبانت　　تریاک مهین کهین بیانت

انفاس تو از نسیم دلکش　　عنبر ابر در روی آتش

بزداید لطف از سر خس　　رنگ یرقان ز چشم نرگس

بر لقمهٔ ناگوار دنیا　　اخلاق تو بس گوارش ما

ما تشنه دلان چه طفل بی شیر　　خلقت همه شیر با تباشیر

از نیم سخن رهانده باز　　خاقانی را ز علت آز

در نعت نبوی صلی الله علیه و آله

ای سبحهٔ انبیا بیانت　　محراب ملایک آستانت

قارون شده از عطات عیسی　　هارون شده در ثبات موسی

در حصن تو بحر تقویت را　　در مهد تو بهر تربیت را

مریم و امی است پیشکاره　　عیسی طفلی است شیرخواره

زاتش به درخت وا خریدی　　کز جملهٔ ذمیان نشن دیدی

یکموی تو دوست عیسی مرد　　زان عود و صلیب تیران کرد

گز سهم تو دیده بود حیران　　پیران فلک بماتم اسقفان

این عالم پیر طفل دیدار　　چون پیره زنی زنار و ستار

خاقانی را به نیم فرمان　　از پنجهٔ این عجوز رهان

کین غرقه کهست آفت اینجاست　　طوفان ز تنور پیره زن خواست

ای خواجهٔ صد هزار خاقان　　خاقانی را غلام خود دان

نه غاشیهٔ تو داشت نعلش　　از غاشیهٔ تو سفت بیعق

نی نی به بجای خویش گفته است　　بر سر دارد و چه جای سفت است

از غاشیهٔ تو تاجدار است　　در تاج وری چه کوکنار است

از غاشیهٔ تو از سر حسن　　بر سر دارد و بسان نرگس

ای حکم تو صیت علی نموده — شمشیر زبان من زره ده
شعرم به ثنای توست مظهر — هم گوهر دارد هم حلی در
شعری که حمایت زبان بود — آدم بزمین هند فرمود
این هندی تیغ سحرگستر — در دست قریشیان مکرر
شعرم چه گرفت نور از آب — شد در رکابی ثنایت
تیغ است درفشان درخشان — نی تیغ خطیب و تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی — این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت — لوامه شد از سر امارت

در اظهار عجز و بندگی خویش به آنحضرت

با آنکه مرا است این هنری — سگبان تو باشم ار بذری
سگبان چه که گر کمین و باشم — سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چه ترا سگی بباید — گر من بوم آن سگ تو شاید

هستم سگی ز جنس جسته — بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلاده زر — زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را به خطای کشیده در غل — پیش تو کشیده از سر ذل
ز جهت من خرد رسیده — داغ تو بشکل لا کشیده
بخشم به ثنات خوان نهاده — از قرصه به کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی — بر در که تو پاسبانی
بکنم دم لابه بر در کس — پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را القبول رایگانست — هستم بطویله سگانت
بخشم بتو دولت عجب داد — گر زین سگ تازیم لقب داد
احسنت شهی که پیش فرمان — تازی سگ توست پارسی خوان
چون صید کنم برای جان را — نخچیرستان آسمان را
در جمع ملائک افکند آواز — کاین سگ آدمی صفت باز

هر صید که چرخ برشمارم / زنده بدر ثبات آرم

زنهار سگی که صیدت آرد / گر شیر ژیان ندارد

گر من بخشم تو پاک گردان / ور ز آتش خشم تو خاک گردان

بفکن نظری بر این سگ خویش / سنگم مزن و مرانم از پیش

گر در صفت آن فرو گذشت / نیک شد ولی و ولی چو سنگ گذشت

از زلت تو چه شد کم / گر تو سگی و لی شد هم

گر با تو شش و چهار هم رفت / گر من ششم از شما بوم چه حیث

آخر ز سگ اسیر فرمان / کهف کرم ترا چه نقصان

گر جاه سگی و سیم نگراه / خیر بی حیدر در این جاه

آن شیر دلان ز نطق دانند / خاقانی را سگ تو دانند

در استعانت و انابت گوید

ما عقل مرا بدر کهت خواند / تقدیر براه دیگرم راند

ازالف

از نالف رگ تنم بهر دم / هی بانگ رسد کاصبت ارم

تا فکر من از تو صفوت آموخت / شطرنج ثنای تو در آموخت

نقد نفست مرا لعب و نیرنگ / سی مهره و کعبتین یک رنگ

شو بهم بداد همت پاک / با دیو بهو قمار در خاک

جانم ز تهذیب کهک آسا / با حرص بباخت جفت باطل

چون سخت تنست مانک من / سر خرد است بانگ من

چون طفل دگر برون شارم / سر بانگ آرزو نیارم

تا همت من بصید تو تاخت / اینک شتری ثنای تو باخت

بسیار در این هوس گریدم / با نفس جفا بها کشیدم

بود از قبل گرو بدعوی / از من دین و ز نفس دنیی

تعلیم بداد نفس غدار / پس گفت حساب یاد میدار

دین از کف من براکیان برد / سرمایه غرّ آن جهان برد

جانم قسمش بمصطفی داد / نفس انچه ببرد جمله دا داد

در استعاثت و استغاثت بحضرت رسالت پناهی

ای قابلهٔ نتایج غیب / وی قافله شرایع غیب

بر من ستم است زین ستمگاه / ای داور داوران علی الله

محنت زده‌ام ز ظلم اشرار / ای عادل خیر مند زنهار

بگداخت مرا فلک به بیداد / ای میر فلک غلام فریاد

خصم هنر هنرمند اصحاب / ای همت تو شفیع خلق دریاب

دل در غم ز ظلم هر خس / تعویذ دلم قبول تو بس

مجروح دلم قصاصم از تست / غرقه شده‌ام خلاصم از تست

تو دست بفرق من فرو کن / کز ره کشنده‌ام زمانه کوکن

با داغ تو از کسان نترسم / کس چه که ز آسمان نترسم

انکس که درفشان دهان یافت / از جوهر بار که زبان یافت

بچند بدم شکسته دندان / از مهر زبان بسنگ زبان

آخر چه دلم هوای تو جست / دندان من از نشان تو رست

آری تویی احسن البرایا / رویید ز شان تو سنایا

ز اقبال توام بکام خاطر / دندان خرد برآمد آخر

مهر تو بداد طاعتم زود / در بارگه قناعتم زود

آزاد ز باغ ز همتم کرد / خرسندی داغ جهنم کرد

خرسندی جنت ملک پیوند / خرسندی چنین ملک خرسند

چندی بنفوس دیو مردم / شد حیف و رسید عمر من کم

بودم بدر تو سجدهٔ سهو / دادم بشکست نجدهٔ لهو

چون دولت عقبی از در تست / درگاه جهان چه بایدم جست

دولت ز در تو جست باید / از در که این و آن چه آید

در شوره کسی نمک نجوید / در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کی برآید / ور شرق هلال کی نماید
کاری ز عقیدت شنیدن / در حد جنوب نعش جستن
چونانکه هم از خط محال است / کفش که سهیل در شمال است
بودم بسواد ناسپاسان / بر دست غرور ناشناسان
چون یاوه کیان گرفته ماوا / در زمره جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیارست / ترک طمع و فرهنگ ارزست
بگریختم اندر آستانش / در شهرستان راستانش
خضرای چمن بدادم از چنگ / کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بجلبها حلولم / افزود ز قلبها قبولم
از آب و هوای حرص رستم / از قحط و بای نفس جستم
کردم ز درت گریز اسان ز / هم بر در تو گریختیم باز
طفلان که ز پی گریز خیزند / هم در بر دایگان گریزند

باز آمدم از برای تمکین / در پیش تو روی خاک آگین

در شکر و عزلت گوید

مرغی بدم از نشیمن راز / در بند تو آمدم باو از
خو کرده ام از عنایت تو / اندر قفس هدایت تو
هر سو ز برون شوم بپرواز / آهنگ سوی قفس کنم باز
چون باز بقصد کین بپرم / نه دیده کنم نه سینه درم
چون زاغ نخواهم اختیاری / از پهلوی گرگ طعمه خواری
نه بوم چه غراب با لبامان / انجیر خورد درخت خامان
آن به که چه بچه کبوتر / روزی خورم از دهان مادر
چون طوطی عنبرین نگویم / چون به پدر از کس نجویم
چون بوم خرابها گزینم / تا منظر پاکسان نه بینم
چون شارک بست روغنی تن / هرگز ملخی نرنجد از من

چون بلبل اگر چه نغز گویم	از آرش کرکی نجویم
طاوسم و روضه نقش را	سیمرغم و کوه قاف دین را
بر خوان توای بشبت سالار	گشتم چو همای استخوان خوار
با سعی تو در برم تبا شیر	گشت آن همه استخوان تباشیر

هم در این معنی گوید

جانم ز نوال حق بس که	کز دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی شم نی	زان پاک معانیم بدعوی
آن سحر حلال مینماید	کز طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فر قشر دارند	قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر ظاهر	خوی می و شیر زاده خاطر
کشکت که سرکه از می آید	ور شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میدهند سیرم	از سرکه می از پنیر شیرم

نخرم نخورم چه کامرانان	خون رز و خون بیاران
چشمم ز بد نخوان اخوان	نه خمسه من سبعه الوان
چون آدم اگر کنم نه تقصیر	عورت پوشی ز برگ انجیر
نبوم ببر مغان مغرور	آتش خواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم	هم جفت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق این قسم داد	گر رجعت آن بیاورم یاد
آن گوز قرش جفت گیرد	فرزند مجوس کی پذیرد

هم در این معنی گوید

رفت آنکه بجستن معاشم	دیدی ز زبان چه ر باشم
امروز یکزبان چو خنجر	آکنده همه زبان چو گوهر
زین پیش زبانم آهنین بود	وصف تو بر و غنم بیالود
اقبال تو بدنه طالع من	گر آهن من کشد روغن

در هفت خراس نیست بالله / روغن‌گری از زبان من به
این هفت چراغ کاختر انند / روغن ز زبان من ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود / چون برق شراب پیش آلود
گشتم نه ثبات راست گفتار / چون آینه و محک بمعیار
مدح دگران ز من نه بینی / آینه دروغ زن نه بینی
گر چرخ بد گر خند ناخوش / آگنده دهان من با آتش
در مدح تو ای حلال پیوند / آنک دهنم بدر پراکند
خود هم دهنم ز آتش تاب / شسته است بهفت آب جلاب
آن در که نهان نه آشکار است / نه سی و دو بلکه صد هزار است
زین پیش زبان من بگفتار / لب بر جنب از نشان اغیار
زانسوی دهان سر نگارم / تا غسل جنابتش بر آرم

فصل و تقسیم

سوگند بهشت خلد خرم / یعنی بجلالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش / یعنی بحدیث ای جهان بخش
سوگند بحجر آتشین تف / یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بتاج تارک ماه / یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق خلق ابرار / یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر / یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز / یعنی بجمالت ای عدو سوز
سوگند بماهی سخنور / یعنی ز بانت ای ملک فر
سوگند بحرز عمر پیوند / یعنی بمحبت ای خداوند
کز تا سخن از ضمیر زاید / خاقانی جز تو را نستاید
الا که نشانده تو در دین / چند ملکی بلا یک آیین
الا که کند بحرمت تو / مدح رقبای ملت تو

آلا که کنند ثنای اصحاب
با مدح تو یاران اصحاب

گر زو جز نه بود جهان خدیوم
پس من نه ز آدمم ز دیوم

ور جز در توست سجده جایم
پس من نه بدین بو العلایم

چون خاصه خدمت تو شایم
زی خواجه و میرکی گرایم

وافی ناید ز کا ند نی
از خادم کعبه پیلبانی

زی سایه خلق چون روم پیش
کاندر فزعم ز سایه خویش

با دل ز غم نفس نه با تن
ترسم که عدوی من شوم من

جانم چه ز مردم است رنجور
از مهر گیا ترسم از ر

چون مار گزیده را است سم
عذر است گر از قلم هراسم

آسیب دهان شبروانم
از عین تب است زان زبانم

دانم سر تیغ بو فا را
چون بینم برگ گندنا را

دارم که موج بحر را یاد
انگشت حذر کنم که باد

منحوس

منحوس نهندم اهل شروان
آری هستم صفت شوان

در شکایت از اوطان و اخوان خویش گوید

گویند گرش سعادتستی
میلش سوی یار یادشتی

چون فحل چرا یار گزیدی
چون نحل گیای یار چریدی

از صحبت خلق امان بجستی
از قربت شه کران بجستی

جستی می صاف ارغوانی
آلات اغانی و غوانی

بودی ز پی حضور اشراف
در بند صلات همچو اسلاف

احسنت همه کسان در این است
منحوس کسی است کاهل دین است

آخر بخوت فراو ن
از زهره چه کمتر است کیوان

آخر چه کم است در ره دین
والای آن ز شوخی این

گو باشش نخوت آشنایش
نه ز زر به همت است جایش

بومی که برابدست صادق
آخر چه کم از خروس فایق

تخلص در نعت رسول صلی الله علیه

ای وصف تو خلد خاطر من | چرب آخور روز آخر من

ای شاهد من هوایت | دیباچهٔ طبع من ثنایت

زانگه که سرشت فضل المن | با طیب ثنات طینت من

زان طیب کز این ثنا زاید | مغز ملکان معطر آید

روزی که رسد اجل فرازم | زان طیب حنوط خویش سازم

مردان یقین چه سر برآرند | هم اجرت و اجر از تو دارند

من کرها ای پاکتیها هم | زاتب زمرات تو خوتنم

هم عارضه که در دلم هست | تریاک شفا شفاعت تو است

تایید تو باد دستگیرم | تلقین تو حافظ ضمیرم

رایات تو را خنس مسمی نام | آیات ترا بدل می نام

به نام لباس کار و بارست | معلم طراز چار یارست

هرگز مبراد تا صوابی | از خیمهٔ دین تو طنابی

تا خرگه ازرق است برپای | بادا سر خیمهٔ تو برجای

کعبهٔ تو مصدر بقا باد | قرآن تو مورد شفا باد

دندانهٔ قصر بارگاهت | دندان شکن عدوی جاهت

لفظ تو کردگار اسرار | فرمان تو خلق بند اشرار

اصحاب تو از مثال تقدیر | اقطاع دهان عالم گیر

اجراکش لشکر فلک باد | لشکر کش منت ملک باد

المقالة السادسه فی وصف شام و الموصل و صاحب بلکوا السلطان خصصه

فی مدح صاحب الاجل ملک الوزرای معارف به جمال الدین

ای دیده چرخ و دیده بانش هم | طباخ زمین و آسمان هم

ای روی شناس هفت خضرا | زیور ده شش عروس رعنا

ای یکسره چشم و حشمتی نی | ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو بحلّها گران بار / عنّابی پوش و فستقی دار
برگنبد فستقی بهر ماه / عنّابه کرده کیسه ماه
چون چرخ نطاق شب کند زینت / زرین کمرش زکیسه تو است
کوه از پی حکم تو کمر بست / کان از کرم تو کیسه بر بست
خونی تو کنی همه در و دشت / از نشتر زر بدین نکون طشت
چون یار ز نشتر بر آئی / خون از رگ تیره شب گشائی
از قوت نشتر تو بوست / خون در دل سنگ چون جگر زیست
ای تاج سران نثار کنگره همت / خاقانی طوق دار نکرت
زین بندهٔ طوق دار سرباز / سر نعل بها قبول کن باز
سلطان نه و با مسیح همدم / سلطان چه خلیفهٔ خضر هم
دانم سفر حجاز کردی / چون خضر بخیمه بار خوردی
اول زعراق بر گرفتی / بر درگه شه مقر گرفتی

از

از بهر سجود درگه شاه / زانگه گشتی چو دال درگاه
هم جهت رخش خویش و هم آن / رخشان کردی بداغ سلطان
دولت زعراق یافت در حال / چون قاف عراق خال اجلال
شد خاک عراق لعل تخت / شد عین عراق لعل رخت
نه عین عراق لعل دارست / نه خاک عراق لعل بارست
وز خاک عراق درگذشتی / راه بغداد در نوشتی
زین دار خلافه یافتی روی / زان خاک چه نافه یافتی بوی
دیدی حرم خلافت آباد / در عرصه باغداد بغداد
بر دست خلیفه بوسه دادی / زان چشمهٔ دجله او فتادی
زان دست هزار چشمه زاده / دجله لقب یکی فتاده
زانجا بزمین کوفه راندی / زمشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار / بر کوه بچرخ ناقه رفتار

بر دشت عرب مکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی

ستایش در مکه گوید

در مکه چه میم مکه بودی | یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی | گنج حرمان خزینه کردی
هر کو کنف مدینه بیند | جز رحلت سرمدی نه بیند
دیدی بعیان ز نور یاسین | در خط مدینه صورت دین
بنویس مدینه پس بخوانش | بی صورت دین بود میانش
اکنون هم از این قدم یک گام | بر زن ز مدینه تا حد شام

در ستایش شام و ملوکات او

ای درج اکات وصل هجران | که بابل جو و که خراسان
از آب و هوای خاک بابل | تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحبت که تو قصور شام است | جان داروی تو قصور شام است

آخر چه نمود دستیاری | بر خواست طریق رستگاری
پیش آمد و پس نمود باریک | بگشاد ز چشم آب تاریک
سل کرد بدیدت چابکی زود | هر مجری کاب دیده را بود
هر جعد طبق جهان جلا یافت | کز هر طبق آسمان ضیا یافت
من چشم فراگشادم از زر | پیرایه صبح دیدم از نور

در ستایش صبح گاه و اقبال سعادت

دیدم نفحات صبح صادق | چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده از فلک یافت | این خیمه طناب آتشین یافت
شد نخلهٔ فلک دم صبح | شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس و کوس درگاه | شد خرقهٔ ملمع سحرگاه
من عزم ابد فتوح کرده | با شاهد دل صبوح کرده
از نکهت صبح آن من رسیده | کادم بکحل صباح دیده

در کیفیت ملاقات خضر علیه السلام

چون برق صبح برآمد / خضر نبی از درم در آمد
بگذارده فرض و کرده مجلس / در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده / سجاده چه برآب رسیده
گشته ز مرتبتش قوی سر / دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده جم / تلقین و نماز کرده با هم
صد دره عشق در گرفته / تکبیر بنفس بر گرفته
اندر برش از سر فضایل / هر چار کتب شده حمایل
کرده بزر دل عالم الغیب / بار افکن خرقه و بن جیب
فضل اله بر طراز جامه / نور الله رشته عمامه
در دست عصای سبز کانی / ز کوه پر از آب زندگانی
پای افراز از نیاز کرده / در حضرت عشق باز کرده

مرده دگر الله ازین راه / وابسته رافت نبو الله
جوش حلق چه پیک جنی از ظلم / بر مغز چو جور هندی از علم
آن شبت و روی ارغوانوش / چون برف شده گرد آتش
افتاده هزار عکس دلجوی / بر شانه دست آزانه روی
چون فستق سبز جامه بادام / انداخته پوست همچو بادام
بیتافت ز نرگس پر آتش / بر نرگسهای سقف تابش
می یافت حیات جاودانه / طاوسان غراب خانه
آورد هزار عید پیدا / کان نیم هلال کرد گویا
چون دید مرا چو غنچه بشکفت / در شیر دو غنچه نکتها گفت
شیر اد بوقت هر خطابی / از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره / بر صورت خضر سی ستاره

در بیان تقدیم عنان و طلعت خضر

نزدیک من از سر ارادت / بشتافت بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید / مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاد بر سر / لو ازلنا بخواند از بر
دردسر من سر زبانش / برد از دم درد سر نشانش
لطفش چو گلاب بر زده سر / کافور بهند عارضش در
تا دردسرم چو هند از بر / بفشاند از آن گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش / بودند فدا که جوارش
مفتاح من این گل شکران / زین ره شده خوان من صفاهان
بود این دل من ز غایت رنج / دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد ز کمترین اشارت / دیوار شکسته را عمارت
در رنجیت بحق من علی الروس / صد شر و طاس مشتری طوس
هر حرص مرا که طفل وش دید / چون غنچه گل گلوش برید

بر کی

هر کشتی از من که دریافت / همچون ورق شکوفه بشکافت
او سکه روی سیم سیما / بی پرده بمن نمود عمدا
من طاق و جبین و کرسی سر / بر خاک نهاده پیش او در
میکردم با خود این مدارا / تا پیشکش از چه سازم او را
هم هاتف عقل دادم آواز / کان خاتم خواجه پیشکش ساز
برجستم و خاتم آوریدم / بوسیدم و پیش او کشیدم
چون پیشکشی بدان خطر دید / حیران شد و تیز تیز در دید
گفت این تو ز کجا فتاده است / این معجز جم ترا که داده است
گفتم بعراق داشتم سر / با خواجه بزرگ خورد پرور
زان پس که کرم پناه من ساخت / این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشگفتی آن سکندر / تشریف چنین دهد جهان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد / بر خاتم من مزید بنهاد

گفت این سوی چپ بهمید از ... وان از سوی راست بگدار
گر قوت این ره مهروالات ... قوت فرشته از چپ و راست
او صبحدم دلم بکعبه میرفت ... جانم بزبان شکر می گفت

در مدح خضر پیغمبر فرماید

ای پیر مسافران و الا ... وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت ... وی خازن گوهر و گوهر عصمت
در دبستان تو طفل مرد ره ... کرسی داران مجلس طور
با شعله نور رسته را فات ... وادی سپران راه ظلمات
بر کوه قاف محمل تو است ... بلندی خان چه منزل تو است
رنجه شدن تو سبب چیست ... آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آن جهان است ... مقصود خرابی جاودان است
ما را چه غرض کشاید از تو ... در کیسه من چه آید از تو

صد گنج روان قرین راهم ... از تو چه قراضه قرض خواهم
مردان که مجاهدان راهند ... از صانع بستان نکو خواهند
پیران سخن از غرض نرانند ... ازاد آن آزرا ندانند
ازادان رانه بیندی افضل ... آزادی از آزادی حرف اول
من ره روش برای زله خاص ... بعدم ز خواص خان اخلاص
در دعوت این جنت مردان ... بر زادی های کوه لبنان

حکایت کردن خضر از گفت جمعی از اصحاب

از ره لبنان نشسته جمعی ... انس همه شاهدی شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد ... قرب احد و خیال احمد
لخته جگران و خام پوشان ... تر پاک دامان و زهر پوشان
مسکین لقبان و مسکین انفاس ... خالی ز خیال ناس و خناس
از باس سیاس خلق رسته ... وز شور شر و دهر جسته

برجسته بسته ارچه آز | برجسته جسته درکه راز

صدغو بروم آزکرده | صدحج بحجاز زار کرده

دریاد سراب وجیب و دامن | سیاره و بانه دل وتن

طوطی بفغان تاک هیچی | برتن خشن هزار میخی

هرحرص که نو بدیده نخش | چون جامه رده هزار نخش

ششد انک عیار آب کلشن | دینار چهار دانک دلشان

آهسته چوکو زیر ژنده | تب لرزه بکوه در فکنده

در بحر زموج موج زن تر | بحرا زبیشان سجاده بر بر

اندر هش وجود هر کس | چون زاغ گرسنه جار گرکس

چون کوس شکم تهی بکه خیز | هر صبح دعای ناله آمیز

ناداده بنجار فضله آور | دیگ معده بکاسه سر

طباخ محققان چه خورشید | اما همه روزه دار جاوید

چون

چون خورشید آسمان پرنده | خوردی پر حلق و ناخورنده

فی چون آتش که هرکجا تافت | انگاه پردکه خود غذا یافت

زان طایفه شبروی چو شعری | برکفت زکفته تو شعری

کاتش بگروه در همی زد | زلزال بکوه در همی زد

این آزره وجد جان همی تاخت | وآن چنبر شحر نخاک می زد

این ازرق چرخ چاک می زد | وان از سر خال سر بینداخت

هر یک بسماع شعر ب آزاده | مجروح کنان مرقع ماده

من چاک زده عمامه در حال | انداخته طیلسان بقوال

گفتم که کجاست این سخن ران | گفتند بعرصه گاه شیروان

خاقانی نعت خوانش خوانند | مدحتگر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاینچنین کس | غبن است اسیر عالم خس

ازاکه چنین بود حدیثش | چشناسد عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش — وی خضر ره تو واعظش باش

وصیت کردن خضر خاقان را بقبول موعظه

اکنون دل و سمع یار گردان — آن گوش که هست چار گردان

از شهره گوش هر زمانی — بر حافظ می سپار کانی

کین هر کلمه هزار کان است — بر چین که نثار فرق جان است

امروز نثار چین همی باش — فردا همه را نثار می باش

کانجا که بتان و بند بارست — بگریزد از انچنین نثارست

یا از پی شاهد معانی — گوی انکه اگر کنی توانی

این حور وشان پرده فکر — پیرند و جوان و حامل و بکر

یکیک بدوان بحجره گوش — یکیک بنشان بحجله هوش

کامین عروس حور شناس — ارزد دیگران دیو هراس

پیش آر بعشق پای بوسان — جان روی نمای این عروسان

ایضاً مواعظ و نصایح کردن خضر خاقان را

سرحلقه هر مواعظ این است — کایام چو زهر و انگبین است

در سایه این دو رنگ منشین — همراهی این نهنگ مگزین

مغرور برنگ و بوی ایام — گلگونه صبح و غالیه شام

بر مرد سلاح حرب زینت است — گلگونه و غالیه زنان راست

جان از شب و روز در غلو است — کین رنگی و آن سپید دیو است

طفلی تو که از سر دو رنگی — ترسانندت بدیو زنگی

وای انکه فلک دهد نویدش — زین دو رصد سیه سپیدش

از آن رصدان مقیم راهند — کر قافله باج عمر خواهند

شوان برموز حق رسیدن — زین نقش سیه سپید دیدن

کاینها که در این سیه سپیدند — نی کرم قرند کرم بیدند

بگروز شمر ز دور عالم — این هفت هزار سال آدم

این روزنه روز دلفروز است   فرزانه کش و یگانه سوز است
چون موی بتان زنگیان کم از هیچ   کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی از مهتر خضر سیاره رجال عشق

چون کرد دلم بو عظها گرم   دل رنگ رزی شد از شرم
نارنجی و ناری از سر درد   بر چهرهٔ من نقابها بست
پس شرم ز پیش بر گرفتم   جستم ره دخل در گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی   کین شیب و فراز را فنا کی
جانها که جواهر قدمیند   در عرصه که امید و بیمند
زان سو سر پل شدن توانند   یا در پل آتشین بمانند
این عقل روان که نور بانند   از هفت رصد جواز یابند
بسته شود این دو جو تصور   از چار زبانی زبون گیر
از شش در شش جهت توان رست   از پنجهٔ پنج حس توان جست

این

این رقعه بیت پل مگون چیست   وین چتر بلند نیلگون چیست
این دایره کی نشیند از پای   وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو خط استوا چه چیست   ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زین سوی خط مکون ما و ماست   گر زان سوی خط بود عجب نیست
زانسو رحم چهار ما در   هر چه زاید این سه گوهر
چون شاید عالم ای سبک پی   این نیمه جهاد و آن دگر حی

جواب دادن خضر و دفع نمودن در لجاج و ریب

هر نقد کز این عیار می رفت   صراف درون او نپذیرفت
پس گفت که این چه دیو بوده است   کز پرده کج رهت نموده است
هیهات هنوز بند ابهاست   چون نو قدمان بعقل ابجد است
رو کین نه سوال عارفان است   این خار ره مخالفان است
تعطیل نهال این سوال است   بدعت ثمرات این نهال است

از شیوهٔ دین حدیث رانی — پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن — نی فلسفه بل سفه نمودن
پای از سر این حدیث در نه — فلسی زهر از فلسفی به
با نص حدیث و نظم قرآن — یونی نیز د حدیث یونان
تان سنگک تو شرع زد دو — دل از فلاخن فلاطون
در حکمت دین در آر جان را — حکمت حکمهٔ اٰت تو شان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج — بین قربان کرد بر سر گنج
عثمان چه با حمد اقتدا کرد — نه بر گنج جان فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان — بر روی مخدرات قرآن
خون خود مطهر جان کس — گلگونهٔ قدسیان سزد بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست — خالی لب سیاه خالیست
این خال سیه ز اهل ایمان — چون خال سپید و ابهنان

خواهی طیران بطور سینا — پرست بکن چو پور سینا
دل در سخن محمدی بند — ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راست بین نداری — قائد قرشی به از بخاری
بر محفل محققان را — مخراق زن این مخرقان را
بردار کش از برای دین را — نقابان سرای دین را
یکرو بکعبهٔ هدی دار — شش روی بپاش کعبتین را
مپذیر در این کهن خرابات — از نو قدمان دم خرافات
موهوم کلاشان نه مفهوم — خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نشسته برجای — موهوم هم از سر وهم از پای
چون گنبدهٔ حباب زنیخ — نقشش بکمال و مغزش هیچ
چون صورت بوسه در نهشتی — حالی خوش و هیچ حاصلش نی
ور چنبر دف میان تهی تر — زنگی و در روی دف بن و بر

قلید سرای دین بدست آر　　اقلیدس و راهایش بگذار
زاقوال مجوّفت چه زاید　　زاشکال مزخرفت چه آید
اقوال بعندلیب بگذار　　اشکال بعنکبوت بسپار
از هندسه عنکبوت را چیست　　گر قوت حرام بایدش زیست
از بس کلمات شرع وا پرس　　از رمز بیان انبیا پرس
در پیش روان شرع کن پرس　　از پیشنهاد کمرهان پرس
مردان سوی دار ضرب تازند　　طفلان درم از سفال سازند
مندیش چه دین کنی تعقل　　زان نیلی گرد آتشین پل
در کشتی شرع چون نشستی　　زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک بر گذر پاک　　کو خاک بفرق عالم پاک
طفلی که طرب ز خاک سازی　　رندی که درم ز خاک بازی
چرخ است کمان گروبه کردار　　گل مهره اندر او گرفتار

ز مهره گل مار نیز ل　　کاندا حشی است مهره گل
انهار جهان قدیم دانند　　زین نکته که رفت بی نشانند
چون کرم قزت بباغ دنیی　　پر هست ولی پرید نی نی

در ترک شواغل دنیا

آن کرکه بکرم قز بر آید　　پرواز بلند را نشاید
هرکه که بکرم پر بر آید　　میدان که زمان او سر آید
چون تیر ز پر عاریت بس　　زین چهار پر چهار کرگس
نمرود وشی و پشه مانند　　پرواز بپر کرکسان چند
چون کرکس طامعی گران بعد　　تیر تو خطا چه تیر نمرود
چون نمرودت فریفت کرکس　　پر تیر طمع تهمت خون
چون کرکسی و چو حقه لاشی　　آهنگ بسوی گوشت تا کی
افسرده جهان پرهیز خنزیر　　از نکته این عجوزه بگریز

شوید فسرده چون گزینی — در بند نجوزه چون نشینی

در راه وفاست پند بپذیر — چون بلبل و نحل گوشه‌گیر

دم بسته قدم شکسته بنشین — چون بلبل و نحل در زمستان

کاندر ره دی بباغ و کهسار — بلبل گنگ است و نحل بیکار

کاشانهٔ دولت تو دامان — خلوت که خاص تو گریبان

مپیار ز سینه تا بخانه — مسکین ز جگر شراب خانه

از نفث دل آتشی برافروز — شهوات را و چه پیشه میسوز

چون برگی آتشی چنین گرم — خورشید فسرده گرده از شرم

پس قصد کند بمغز شش تو — تا گرم شود با آتش تو

بر بندد بدان قدر که نیرو است — این چار دریچه گر روان سواست

تا بو که سه غرفه که بالاست — از حجرهٔ دست چپ کنی راست

هر مکتب او چه بهشت باغ است — هر یک چه سه غرفه دماغ است

هم حفظ

هم حفظ و خیال و فکر را زانجاست — لکن هر سه از آن غرفه برخاست

یکچند بر این سبیل میباش — تخمی بزمین صدق میپاش

تا وقت ظلم در گذشتن — خورشید مراد باز گشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن — برگ گل بن عمر گل دمیدن

آنها که دل بهار دارند — دی راه بدین صفت گذارند

الفیا در مذمت حسّاد و ملامت کنان

گر ز غم ترا زغالم [illegible] ن — دونی ذوسه برکشیده گردن

کوری است مر این کبود دشن را — این باطل کوش کینه‌کش را

درهم چه شوی چو بست رایان — زین خط و طلسم نا سزایان

از دایره خر کرشی چه زاید — گر نا اهلان خر این نشاید

گر زحد خار خفیا چالاک — پیدا نگری بر آید از خاک

آنها که بعقل کار دانند — پیدا نگری از خار دانند

این سال بقا بصد رساند — وان پیش سه چهار ده نماند

ایضا در مذمت حساد

ای یافته تاج بی نیازان — مپذیر کلاه سرفرازان

در دزد سر از کلاه هر کس — این سکّهٔ کلاه تو بس

وان ره که کلاه بی کلاهی است — بر بهره جهانش پادشاهی است

وانکس که ببر کلاه جاهی است — فرداش کلاه بی کلاهی است

تا کی ز سجود بر در غیر — خندا از انا خیر بکید ولا خیر

خاکی صفتی خلیفه پیوند — بر آتشیان سلام تا چند

اینها همه مردلات نو شد — با دجبروت در برو شد

بر جای پیمبران نشسته — ناموس پیمبران شکسته

ور رکه قبله مهین شان — صد بر که سرکه در جبین شان

از خیر کسان نوا گرفته — او قاف بغصب وا گرفته

بکبر

بکبر دو زبان چو مار چه — یک چشم و دو رو چو باد دریه

چون مرغ گشاده رو بلی بوم — چون بوم بزرگ سروی شوم

در دولت این چه بوم و طاوس — یکسر سر و پای زشت و منحوس

ای شاه طفان و کشور دل — طمع از نمک دنبال بجل

محمود نماند نطق در بند — از مدحت سومناتیان چند

بردر که هر خسیس بالی — چون کوس منال بی منالی

میران زمانه را بهر سان — کلفونه و موی عارت دان

هر ره هر خرد کم از هیچ — این یکسره رنگ وان دگر پیچ

رفت آنکه در این سرای مجبور — جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران — جم مزدور و دیو سلطان

مزدوری دیو آخر کار — خردل سفرچه آورد بار

هر کو در نعلکان متصرد است — از آتش دوزخ انجور داشت

هر کس که حریف عنکبوت است / ما کهش اوهن البیوت است
هر کو سوی جام ناکسان تافت / خالی شد و جام کم زکم یافت
باشد بر کسان عالم / چون جرعه ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند / در منع و عطای خلق درماند
چون سگ سقاس هیچ کس بس / کاول دق دارد آخر آماس
بار ریزه سفره خسان چند / کف کفچه دیگ ناکسان چند
چون سگ در برکت جاست / زان چون دم سگ کژ آراست
این نااهلان نه اهل کارند / سگسار سزای سنگسارند
بهدان زنهاد محضر شان / طوق دم سگ زتاج بر شان
در راه خدا اشو تن آسان / از خدمت ناخدای ترسان
از چشمه شیر دمی فرود آی / چون شیر بقر شد دم میالای
اینک آب طهور قلزم / از خاک بجن بکن تیمم

مخلص

مخلص مقاله دوم در شکر نعمت نخل بستر نبی سید المرسلین صلی الله

خاقانیا از آستان اسرار / در خزینه پناه کاه مختار
خاقانیا ازین سرای زوار / بگریز و رکاب مصطفی گیر
چه در ره رحلت ابد نه / سر بر خط احمد واحد نه
از احمد تا احد یکی میم است / میمی بمیان حجاب معنی است
این میم چه از میانه برخاست / احمد بصفت احد بود راست
از بولهبان وقت بگریز / در فتراک محمد آویز
دست آویزی که امن عقبی است / خود فتراک محمدی میم است
لب زرکه قاف را ببندد / گر میم محمدی بجنبد
لب موضع میم ناشر افتاد / حق سی و دو دانه گوهرش داد
از حرمت آنکه میم وار است / لب دایره سخن گزار است
لب رنجه شو و زمیم ناس / زان تحفه جان رسد مداش

لب کیست که ابجدیت راند — خود خط جهان بهیم ماند

در روضه فطرت جهاندار — آدم شکفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید — میوه ز پس شکوفه آید

این سورهٔ جود و آیت جد — پیشش اب وجود اوست ابجد

اب کیست خلیل و جد که آدم — او بهتر از این و بلکه زانهم

بعد از همه آمده است ظاهر — سوره پس ابجد آید آخر

ذکر معراج نبوی صلی الله علیه واله

میدان ازل ندیده باری — بر پشت فلک چنین سواری

آن شب که سپهرش آفرین کرد — کاجنت زمانش و هم زمین کرد

بر قمهٔ قبهٔ فلک راند — تا قلهٔ قبلهٔ ملک راند

بر شد بدمی از این حباله — زانسوی فلک هزار ساله

صفت براق و باز آمدن بحدیث معراج

در زیرش

در زیرش مرکب روان تن — گویای و خموش و رام و توسن

کره بده فحل آسمان را — پس فحل شده روان جان را

در مرتع قدسیان چریده — در مربط سدره آرمیده

پیش از ادم بکاخ رضوان — افکنده هزار سال دندان

رورده و بر نهاده داغش — رائض بریاض هشت باغش

از حوض طهور آب خورده — بر خاک جهان مراغه کرده

ناخورده برای ناخوش جان — بر آخر خشک آخشیجان

جای و جلفش ز زین کهن فرش — از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور — هم پرچمش از کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه فراهم — چون ماهی و شیر هر دو باهم

جنی حرکات و آدمی خوی — ناهید عذار و مشتری روی

چون پشت چمن بهار پیرا — در برقع جل شکوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده ... دستارچه بسته طوق داده
چون زلف بتان دمش گره دار ... چون خوی مهان دمش معطر
بر آب زده ملک صفیرش ... ایام نبوده سخره گیرش
رخشی چه درخش تیز و رخشان ... لا بل چو درفش خور درخشان
داده نقش در آن منازل ... مضمار ضمیر دلدل دل
نی زین که در ره افکند سم ... نی سم که راه را کند گم
ز تیر انیر در رمیده ... ز شیر سپهر سر کشیده
از غرش و غره اش همه راه ... پیدا شده صور و نور ناگاه
زین پشت چنین فلک نهادی ... بنشسته چنان ملک نژادی
کشتی که سوار شد علی الحال ... زین نفس شریف عقل فعال
وین گفته که دور باد یارب ... چشم بد از این سوار و مرکب
احمد بچنین براق میمون ... زین دار الحزن رانده بیرون

راه اقلیم

راه اقلیم حدوث بر گرفته ... راه ملکوت در گرفته
پی برده در آن منازل نور ... با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را ... آمیخته شربت اصفیا را
بگذشت ز هفت و ششدر تنگ ... زندان سه بعد و صحن نه رنگ
هشتم رصدش جواز داده ... پای از سر سدره در نهاده
شب راه بنور بسم رفته ... زی مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش نورهان خواه ... نقد رخ جانش داده در راه
از وادی قدس سر کشیده ... در کعبهٔ بحت رسیده
درگاه قدم بدیده دیده ... لبیک بگوش سر شنیده
رویت شده بدیه زولش ... طغرا شده آمن الرسولش
بشنیده نود هزار اشاره ... لا احصی رانده در عبارت
از ساقی مصحف ایزدان شب ... صد نصف اکشیده در ب

بار آمده از جهان لاباس / جرعه بصحابه داده زان کاس

او دفتر عشق و چار یارش / یک بود و ده و صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید / کاعداد همین چهار آید

هر چار چهار رکن تمکین / بل چار حدود کعبهٔ دین

کز زان شرفی که مصطفی داشت / معراج بحضرت خدا داشت

خاقانی را هم از شب داج / در حضرت مصطفی است معراج

کز زین سخنان سحر کردار / جان عرب شدی خبردار

بانگش زندی ز عالم پاک / یا جان العجم فدیناک

المقالة الثالثة و هی تسمی بحجة الاوتاد و تحیة الاوراد و در صفت بلاد عراق و خطاب بآفتاب عالمتاب

ای عیسی ره نشین جهان را / هم خانهٔ عیسی آسمان را

ای نام مرد صلیب اکبر / یعنی خط استواء محور

بر کل وجود کله سور / بر قمهٔ چرخ قبهٔ نور

مانی بعراقیان اشتر / نیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزه آتشین نمائی / تا حلقهٔ آسمان ربائی

سهم تو کنند ز چشم مردم / هم درد نهان و هم عسس گم

ور دار تو ز ترس آن گریزد / تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند / دزدان ز برهنگان گریزند

با آنکه برهنگی گزینی / زربفت دهی بهر که بینی

تو محرم کعبهٔ بقائی / آن به که برهنه تن نمائی

صفت عالم کل یعنی کعبه دل

آن کعبه که از سکون معافست / او را همه گرد خود طوافست

آن کعبه که خانهٔ قدم بود / آنوقت که وقت در عدم بود

نی بر سر راهش ام غیلان / نی گرد درش سیاه پیلان

راهش همه علمهای دربار | نشسته و قریشیان سرباز
زان حی کرم بعالم حی | طی کرده حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راه است | لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پای بالا | نه پهن سر و نه تنگ کالا
هم رنگ روان او روانها | هم دود سموش آسمانها
هم روض سرور مرتع او | هم حوض طهور مضجع او
فارغ دل جسمانش در حال | از رنگ بهار و رنگ خلخل
از فیض لخت زمزم او | و زعز اساس محکم او
رنگ حجرش سواد دلها | خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت ناودانش | شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان | سکینانش خزینه ریزان
روح از پی آبروی خود را | خلد از پی رنگ و بوی خود را

در مدح برادر ایاز حاجی مجموعه

موسی قدم است و مصطفی جیب | هارون و علی جمال محمود
ز المجد جمال دین مختار | محمود که ایاز اوست احرار
امانه ایاز عشق و محنت | بل زین گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیده او | احرار درم خریده او
چون همنام از سپاه امان | ویران کن سومنات خذلان
عنبت عواب مقالش | ورغیب غریب تر خصالش
الحق برادر ملک فر | چون جوزا یکدل دو پیکر
چون احمد جبرئیل همدم | چون عیسی و آفتاب باهم

فصل

ذکر فضلا چه گفتم اینقدر | باز آیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم | پس واسطه را بآخر آرم

آن واسطه کیست صدر اسلام
وان صدر کدام صاحب شام

دی هاتف صبح دادم آواز
کی صاحب نطق سحر پرداز

در مدح جمال دین و دنیی
بعد از همه دم زدن چه معنی

گفتم سزدست این نه طغیان
قصدیست در این میان نه بهتان

کان صدر محمدیست دیگر
از اسم و سخن و علم و منظر

نی کوکبهٔ محمد آخر
بعد از رسل آمدست ظاهر

نی روح پس از طبیعت آید
نی مضغه ز بعد نطفه زاید

بعد از نه سپهر زاد انسان
بعد از کتب رسید قرآن

صبح از پس شب کشید خنجر
گل بعد گیا نمود پیکر

سنگست نخست آنگهی کان
ظلمت بود آنگه آب حیوان

بر چپ و کله بند یکسر
آن قوقهٔ لعل و کوکب زر

نشنه کلیست چرخ گردان
چار ارکان چار طبع او دان

دی تحفه

وین هفت هزار سرمد و در
خورشید بر اوجه قوقهٔ زر

این عذر دلیل بد اگر نی
پیش از همه مدح اوست اولی

در مدح جمال الدین موصلی گوید

سلطان سخا و صدر مطلق
خورشید کمال و سایهٔ حق

سلطان بحق جمال دین است
آن سایه که گفته اند اینست

چرخست غلام صدر و من هم
من چه که افاضل زمن هم

مینازم و در مضش شروان
از نشر ثناش نشرهٔ جان

شمعم بطولهای گوهر
طبعم بقمطرهای شکر

از بس که خرد ثنای او خواند
در گوش دلم صفات او راند

از بسکه کنم ثنای ذکرش
شد حامله از صفات فکرش

شد گوش دلم جواهر آگین
وارنده گوشوار زرین

این در که زبان همی فشاند
از گوش بقرض می ستاند

از یادی شفق هویش | در حلقه کنم بکجا کیایش
در گوش کشم که من غلامم | تو بنده وک فلان امامم
تا بر من ازین غلام ایام | یا فرخ فرخان نهد نامم

در خاتمت کتاب گوید

دانی که بدان هدایت اباد | توفیق بدیهم ازچه افتاد
ازمجلس آفتاب یکروز | دزدیده جواهر دل افروز
آورده بمن که این جواهر | بسیار بنجار زنان خاطر
یاکرنه فروکشایش ازهم | زرسنگ سخن برش مستم
برچلس که این شنید برجست | ببرید مرا افتاب را دست
ازدست بریدنش برداخت | السارق داغ جبینش ساخت
چون دست بریده افتاب است | صبح ازچه غریق خون ناب است
چون داغ برافتاب کرده است | ماه ازچه کنبه زخم خورده است

بازآمده افتاب پیشم | زنهار کنان بلفظ خویشم
کی خاقانی بحق هستی | کان کوهر باز جا فرستی
کز خجلت انکه صدر دین است | رفتش سوی شام رهبر این است
من آن همه کوهر از سرکلک | راندم بجهل صبح در سلک
آن عقد چه بسته شد ببستم | برگردن افتاب بستم
برگردن ارائش بستم ایرا | دیدم ز بد است گیرم
این عقد چه باز جا رسانند | صدرش رقم قبول راند
بر پیشانیش رای سارق | تبدیل کند بیای سابق
دستی و بدش دگر بخنجر | سارق شده سابق اید از غز
این نامه ختم شد بنامش | ازوی گهر و زمن نظامش
کم بهٔ اوست حکمش ورا است | چون یافت بهاش چون نوای جوا
بدخش است ازین بکتر دکس | این تحفه عراق و شام رابس

گر خاطر پاک را کنم جفت — این تحفه گرانه است محدث

گر زانچه در این گرانه گفتم — کس گفت خدای را نه گفتم

در ملک سخن مرا رسد فخر — سلطان سخن منم ولا فخر

در نوبت من هر انچه شد شد — در دان سخن بر بده د شند

کس را سخن بلند از این دست — سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران خواند — جان نام وح صاحب جهان خواند

از صورت عدل ذات او باد — عدلش بد و حیاة او باد

گر هر چه بکارگاه ونیی است — از عدلش ورا زعمر زینت

نور الانوار بر سرش باد — رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل — آمین آمین کناد جبریل

الحمد لله رب العالمین — بانجام و اختتام رسید

کلام بلاغت نظام حکیم خاقانی شیروانی رحمه الله

علی ید الاقل الاضعف المحتاج الی عفو ربه العزیز الجبار غوبر الله

طهرانی غفر الله له ولوالدیه امیدوار از ناظرین عفو است

تحریراً فی عاشر شهر جمادی الثانی

مطابق و موافق

سنه ۱۳۱۸ تم